c.

63

Dīwāns of.

1) Qāsim-i-anwār (centre)
2) Kamāl-i-Khujandī (margin)
(poetry)

MS BW
IVANOW
0063

00160323?

c

63

Dīwāns 4

1) [illegible] (... tre)

2) [illegible] ...uangz

[illegible])

Lucknow
17. XI. 26.
W. I.

من بیچاره پو آزاده پیر گردم | با اوصاف خداوند چنین نتوان زد

من و توحید تو هیهات دم می نزنم | این قدر بس که ببستت به زبان

کردگارا ملکا پادشها دانا | بکی چون من چون تو زبون

نظری کن ز سر لطف که تربیت کن | در بیابان مذلت آی ...

ماهر بودن و قیوم و بودن تسین | چه بیابانی گستی تا عدو

همچی کرد پوای که بپرسی تنها | ستم آخر تبا در همه جا

گر قیوم تنا از لطف و کرم کیستی | همه اقبال جهان از تو بیّن

من بیابان سعادت تو گیاه هام | عاجز و خسته دلی سر ...

همه جا از همه رو روی تو در جلوه‌گری است
مصحف روی ترا از همه رو می‌جویم

چند روزی است که تا بیم ز تو ماند پیدا
بس عجب مانده‌ام ای دوست محتاج توام

[illegible]

تو محبوب جانی و جان جهانی
فدای تو صد عمر و صد زندگانی

منور هدایت به سراغ زمینی
برفعت فزون تر ز هفت آسمانی

علیه الصلاة علیه السلامی
امین زمینی امان زمانی

تو سلطان جودی به شاه وجودی
نور جبین ره بر کار روانی

به شوق تو دیدم فراموش کردم
جمال بوانی به سماع اغانی

تو باقی با حق که جان در بها ترا
ز فیض تو باشد شراب معانی

به سیر و سلوک تو جبریل واماند
که با تو نیارد کسی هم عنانی

آن نعمت باری شریعت و تاری
طریقت تو داری حقیقت تو دانی

هر بیت چگوید بعیب چه جوید | معانی المبادی مبادی المعانی
چیلی جز زلی کرمی کفیلی | تراقشمی بنسخ جاودانی

[illegible]

ای هیچ سپاه دست زمین تو تیتو | ان حسن چه نسبت تند پی و عالی
من بنده آن باده نابم که دمادم | در هر نفسی باز کند جود دست ما را
از غم بده ما در خمخانه نیستی | جان بنده حسن تو زهی حسن نه دارا
از کعبه و بتخانه مگو پیش بعاشق | از جنت و فردوس مگو پیش تمنا را
امروز اگر فرد شوی مرد خدایست | فردا مطلب نسیه مجو عاشق و ...
دانند رفیقان که ره دور و دراز است | از کوچه مقصود بیا تا ره ...
در کوی تو پستیم زهی منصب عالی | با روی تو پستیم زهی مقصد ...
چون نسبت ما با تو در پستی نگوییم | دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا

ای هادی جان و دل و دین رحمت عامت	بر جان هم سجاده ز لطف تو بهشت

پس مسجد اقصا شدیم بهر تولا	مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا
مسجد اقصای ماست باغ طیب	مسجد اقصای ما دنی فتدلی
مسجد اقصا ظهور قدس تجلی	مسجد اقصا حضور مولی و موسی
مسجد اقصای ماست کعبه معانی	مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل اگر طالبی درو روی راهی	عشق طلب کن که حدیث منا
دم مزن از کفر و دین که هر دو بجایند	سر ته پیوزان که حدیث مصلا
گر تو کلیمی کجاست قدرت موسی	ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا
پیش جهان که کیک کهربا شد	خود نبود در بحر جز به آب بطحا
قاسمی ار یار ظاهرست چو خورشید	دیده بینا کجاست دیده بینا

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما
خلاف مذهب و دین چیست معنی اسما

بجان تو که هزاران هزار فرهنگ است
ز نقش عالم صورت بملک او داده

جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب
کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا

ز شوق مستی عشق تو گفت زبان گویم
تنن تنن تنتن تن تنا للا تنلا

خطا ز فضل خدا نیست راه جهل مرو
ز چین ابروی خود او فتاده بخطا

بجهنم ز خدا آمدای فقیه مرنج
خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما

همین دولت وصل تو کیمیا دارست
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت المأوی

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را
بباد داد ورقهای درس و فتوی را

ز تاب صفات تو شد بحر قدر موجی
نهنگ عشق فرو برد طور موسی را

عیان نیست نظر بر موسی که ندید
بیان جلوهٔ صورت جمال معنی را

نظیر دیده مجنون کسی نیارد تاب
اشعه لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفت وزید در عالم
هوای خلد برین داد آدمی را

سواد زلف ز رخسار بر فشان و بگو
به آفتاب به حاجت شب تجلی را

بلای عشق به سوی قدم کمان کردست
که داشتم همه عمر این تمنی را

اگرچه زار و نزارم ولی به دولت عشق
کسی چو من نکشید این کمان دعوی را

به پیش قاسمی از زهد و رندی او نیست
به کاهی نتوان کرد رنگ اولی را

وله

بیا ساقی بیار باده و بنواز عود را
یک دم بلند کن نغمات سرود را

جامی بتشنگان حیات اندر بیار
هی بر زنید زاهد خشک حسود را

شیطان چو دود دشمن رحمان آتش است
از بهر آن چو دود مکان دود را

حیثیت راکعی و کجاست ساجدی
بهر که می‌کنند رکوع و سجود را

بر وحدت خدا همه ذرات شاهد است / هجران نصیب منکر کور و کبود را

در مصطفی گریز که در پای رحمت است / بگذار باد سبلت عاد و ثمود را

هر که بمیرد عشق تو گویند عاشقان / قایم روان کند ز دو دیده رود را

وله ایضا

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفی را / آن روح مقدس را آن جان معلا را

روزی که دهی پای از بهر بر انجامی / یک جرعه تصدق کن آن واعظ رعنا را

خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو / در رقص بر افشانی آن زلف چلیپا را

ناصح برو بنشین افسانه مخوان چندین / از بیهوشان بردن این علت سودا را

مستی که ز خود گم شو تا راه بخود یابی / تفسیر نمی‌دانم این رمز و معما را

هر بار که من مردم صد جان دگر دادم / احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قایم نشود عاشق هرگز بهوا نبود / لیکن نتوان کشتن آن مالک دلها را

پی دانم چه افتادست پستی از قد ما را
گزین درگاه می رانند دایم در بدر ما را

ازین معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم
ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را

برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را

برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی
که اندر گوش جان آید حدیث مختصر ما را

بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانانرا
ازین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را

ز بس بحر می آید چو پیدا در بیابانها
ز فریاد جرس معلوم گشت این قدر ما را

دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
ازین فرقت رسید هر روز داغی بر جگر ما را

ایضاً له الرحمه

هر صبحدم پیغام خود گویم نسیم بادرا
تا عرش حال دل کند آن پیر و سوری نادرا

پیش درش افتاده ام بر خاک ره چون بندگان
زین باب دیدم در شرف پیشانی افتاد را

از رفت اشکم در زمین از تیرهای غمزه‌اش
لعل رسانید این دلم تا آسمان فریاد را

تو هم که بر بنیاد دل میاد و صبری بکنم | عشقش هم بر می زند بنیاد این بنیاد را
تا ذکر آن لب و دهن شد در میان سخن | شد آیین و نوبت مختصر میخواندن این
دم زد ز آن لعل او چشم با نبات نسب | آرد گواه اندر نظر این اشک مردم زاد را
از چشم پستش تا همی دارد دلی در موج خون | رحمی نشد بر صید بود آن دل سیه صیاد را

وله ایضا

پیست ز شراب عشق کن این تیل درابینی | از نو گدای میکند چیزی بده درویش را
ای نور ایمان روی تو وی جمله پیسان خوی تو | ای کعبه ایمان کوی تو چیزی بده درویش را
دست و دلی دارم تهی وز بار غم خواهم تهی | درویشم و شیلیلی چیزی بده درویش را
ای جمله دلها ریش تو افتاده پیرها پیش تو | ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را
ای هر دو عالم جود تو وی خشنود تو | ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را
ای شاه فرد احد وی لک ملک ابد | امید میدارد فرد چیزی بده درویش را

[illegible]

دل ما تو دارد حالتی خواهد ز وصلت بهره‌ای | بر جان او زین منتی چیزی بده درویش را

غایت [illegible] دان کرم قاسم کند [illegible] | ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

و له ایضاً

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را | خاصه من بی دل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگرها تشنه است | تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمور و نژند | مگر از ساقی جان واطلبم تا وان را

در میخانه چو بستند بده جامی چند | تا بهم در شکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شأن صفت سلطان است | گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

جان من کشته آن غمزه مستانه تست | چه محل باشد در حضرت جانان جان را

قاسمی زاهد ما در دو گناه افتاده است | می ننوشید و بسی طعنه زند مستان را

و له ایضاً

[illegible]

بیا ساقی من از قدح پر مغان را | تا تازه کند جود تو او جوهر جان را
یک جام بمن بخش ازان خم قدیمی | زان می که کند پست زمین را و زمان را
زان باده که در نشاه او آب حیاتست | زان باده که او جلوه دهد پیش عیان را
زان باده که تا تابش شد از و طلعت خورشید | زان باده که پیر پست کند پیر و جوان را
قومی که ازین باده چشیدند درین حال | گفتند بمستی همه اسرار نهان را
ما را سخن از یار قدیم است درین را | زین بیش مگویید حدیث دگران را
تا چشم همه یار است بجز یار دگر نیست | ز رویش نبود این نکته حریف همه دان

ما دم می دهد ساقی لبالب ساغر جان را | مگر یکدم برقص آرد سبک روح فرا...
مرا پیمانه هشیاری نخواهد بود الله | مگر چیت باده وحدت نه مردانه پیماید
رقیب ار مسلمان شد بتو اما نمی داند | بدین آور نمی دارند قول نامسلمان را

[illegible]

را عاقبت خواهد آن نه برشت ... سخن ... شیت ... ما ... بهشت
... چمن ... سخن بنده ... این ... ریش ... جمال

[illegible]

اگر سودا هیچ برانداز زی ز عالم شیوه بتوی — برقص و برافشان طره زلف پریشان را

چه محرومی و مهجوری که از راه یقین دوری — ز رد باهی بیچه دانی کمال شیرمردان را

خوشست این باغ و این بستان خوشست این گنبد خضرا — خوشست این تن خوشست این جان که گویم جان جانان را

بیارای ساقی مهوش بیاران جام پر آتش — ز روی شعشعانی کز تجلیهای آیات را

در آ در وادی ایمن مترس از حیله دشمن — ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمران را

از آن مشهور شد شیطان بلعبتهای جادو بدان — که خالی دید از مردان حق میدان سلطان را

ز خاقان چینی و قیصر و فغفور و اسکندر — بیز بال ار به بزی تا کی برانزاه تو دانرا

همو نقل متین دارم مگو عقل امین دارم — یقین دان مردم دانا نباشد سخره شیطان را

تو ترسا شو اگر خواهی که پیشت ... اردین — مگر نشنیده هرگز حدیث پیر صنعان را

مگو من زر ندید ناص ان سلطان بسطام — چو طیفوری بیابی طلب کن شاه عرفان را

همه ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم — تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوان را

[illegible]

ز قامتم شنوای بلبل براور پای خود از گل | درین وادی کجا منزل ببین این موج و طوفا

ایضاً له

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا | فریاد عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار و شیوه تجرید هم پست | در حال من نگر ز پی لطف ربنا

مجروح و خسته ایم بامرهمی فرست | چون مرهمی رسید صفا در پی صفا

آواره بود دل ز غم عشق در جهان | چون روی تو بدید لقد صار منزلا

یاد تو روح ماست حیات فتوح ما | تا با تو بوده ایم درین دیر پر بلا

واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال | هر تو علی و قیسی از پیر آسیب فنا

ای مدعی ز حالت قاسم سخن مپرس | غرقیم در وصال و فنائیم در فنا

ایضاً له

چند پری ز کجایی و کجایی و کجا | از نهان خانه تجرید دم واز دفنا

...و جدل هنبکنی اما جسکی جون نکنی | گفت در حق تو حق اگر ستی جدلا

...ار چشم تیتین باز گشت بنبید | زخداوان نخداخوان ز سمک تا سما

...هوفی از شیوه او داد صفایی دارد | لیک هرگز نرسید در صفت صفوتها

...کار هر کس بصلاحی و صلاحی موقوف | نظر عاشق دل سوخته بر عین عطا

...مجلس بیخبرانیست خبر ار کند آر | بیخبر تو که همه بیخبر آنند اینجا

...نع مگر بخرابات شد و اخر کرد | جبه را در گرو باده زهی مولانا

...ر دمی میل کنی جانب این سرمستان | در دمی زنده شوی از دم یحیی الموتی

...نت مجبوب که من مثل خودت کردم | ما آراد الملک الملک بهذا مثلا

...هیچ دفتی نکند دوبیت علی غم حسود | قاسمی را نفسی یاد کن احیانا

[illegible]

...جه ان می رود از حد سمک تا سما | فاعلش را شوان گفت که جو نیست دوا

نوبت هجر مطول شد و از اندازه گذشت	گر درین حال بماند دل من وا ویلا
من ازین آتش سوزنده که در سر دارم	همچو شمعم همگی محو کند سر تا پا
از هوای یار دل فروزنده بود دست و چه شد	نفسی کن بسوی بنده خود احیا را
نظرت چه که گویند حیات طیب	نفسی نیست که گویند که یحیی الموتی
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سوی	تیر هجرانست ولی پشت و کمان تا پیدا
قاسمی با چه غم از سرزنش دشمن و دوست	عشق بازی ز ازل گشت نصیب دل ما

وله ایضاً

کل من رام تعف بوجه سیما	رجع الطرف بوجهه ابدا
چند ازین جهل را پرستیدن	تا بکی بینی روی نفس و هوا
گر تو مردی بگو که چندین چیست	نفی هستان حق سبیل علی العمیا
پادشاهان عرصهٔ ملکوت	شاه بازان فوق آواد نی

در بحر محیط کن فیکون | یاران مقصود و مقصد اقصا
ره روان خرد براه نجات | پاکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی | ماه رویان احسن الحسنی
حد نیست وصف این شاهان | ربّنا عافنا و ارحمنا
حیف باشد که باز نشناسی | جوهر جان ز مهره صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر | مهره خود ز لؤلؤی لالا
قاسمی هرچه هست ازادت اوست | سیدی ربّنا توکلنا

خوش خاطرم که یار مرا گفت مرحبا | همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشه دل از صفای عشق | ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا
زاهد مگو محال که از عشق توبه کن | من درد عشق را بکنم چون برم دوا

تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق — مغلوب شد حکایت تقلید غالبا

چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی — تلقین آن رمیت بگو اذ رمیت را

جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد — ای جان بیا بیار توحید و انما

دل دولت وصال ز آرایکان نیافت — از بارهای پس که کشیدست بارها

بردن ز شاه راه موحد سخن بگو — این بود ابتدا و همین است انتها

چون وارد نیست بگو قصه از کجا — بر شاه راه عشق بخوان ز هر ملا

چندین مگو که خون دل از دیده رحیم — فرزند حال باخش و کدر کن زمانی مصفی

قائم سخن مگوی ز هجران جان گداز — در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

وایضاً

ای دل و جان عاشقان خسته تیغ و جفا — غلغله تو در سمک کوکبه تو در سما

غیرت تو هزار را برده بعالم فنا — بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا

[illegible]

باد بیهوش و دم زن صید در حرم من | لاف زیش و کم زن بر در و بام کبریا
چونک حضرتش روی کر همه کهنه کر نوی | بال و پرت فنا کند پرتو نور آن لقا
کر تو بهار و کلشنی ور همه چشم روشنی | یاد حبیب جان دهد آینه ترا صفا
تیره قل کیی زدم جام می صفا زدم | چونک رسید از آن کرم جان و دلم منتها
قایم اکر تو عاشقی چیست طریق صادقی | تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

وله ایضاً

ایها الصابرون فی البلوی | طیروا طیروا الی المولی
راه نزدیک و یار نزدیک است | قطع شد قصه بیابانها
یار با تست با نصیب ای دل | الله الله ز دید بینا
دین حق را مجو علی التقلید | راه حق را برو علی العمیا
مله ای عشق هادی و مهدی | مله ای سیر مولی و مولا

[illegible]

[illegible]

هم تویی منبع حیات ازل	هم تویی اصل مقصد اقصا
با میاد تو قایمی زندیت	پستیدی ربنا تو کلنا

فایده

از حد گذشت قصه درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لا یموت
از سالکان ره ندهد کس نشان ما

نادیده کرد نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید ز ما دوستان ما

بی همدم خوشست که تا روز رستخیز
با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو مشرب آب رحمتیم
ساقی بیار جام می ارغوان

در مکتب غیب و حدیث عجیب نیست
شادی یک زمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند
دردی کشان کوچه دیر مغان ما

[illegible]

بسیار فکر کردم و دیدم این سخن‌ها | در لطف آن دهان نرود خرده‌دان‌ها
گفتم که قاسمی چه کس است ای پری آن جان | گفتا که رند زنده دل کیسه آن‌ها

وله ایضاً

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما | بشیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما
ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام | ز بیمها که نخشش کرد در حمایت ما
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم | خلل پذیر نشد ذره ارادت ما
بیا که با تو جواب حیات میسر نیست | هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما
اگر سوال کنند از دل و دین کیست | بچشم مست تو باشد همه اشارت ما
تویی که شاه جهانی با دل و دین خسرو | همین بود نفس آخرین شهادت ما
چو پیر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت | که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

باده می ریز ساقی تا بدم از جام ما
تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما

ما همه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال
همچو دولت ناگهان پیدا آمدی بر بام ما

چون به پیراز خاک لحد در حشر برداریم ز خواب
مست و حیران تو باشد جان در دا مشام ما

لب به لب مست آن شیدایان جاویدان شدیم
پیاپی از جام لبالب می بده انعام ما

عقل ها در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی پیر اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما

جان قاسم غرق منت گشت زیر بار بای
گر کرامت آب رحمت ریخت در جام ما

برفشان زلف مشکین را که خوش حالیم ازین سودا
که می یابم ز بوی او نسیم جنة الماوی

دل و جان را تو محبوبی همه جانب تو مطلوبی
زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا الاعلا

سلامت مسکن زاهد سعادت باشد صادق
ملامت شیوه عاشق محبت عروه و ثقی

حدیث زاهد آن تقوی طریق متقیان فتوی
مقام راهبان غفلت میان عاشقان غوغا

خانه آب و گل خویش چه معمور کنیم — کعبه جان و دل ما چو خرابست و یباب

این چه رسمست که بر روی نقاب اندازند — چهره بگشا و برانداز ز رو رسم نقاب

تا یقین تو باخلاص مقارن نشود — قشرهایی بر پستان حقیقت نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری باید — که بد از نیک ندانند خطا از صواب

و له ایضاً

باده ارزان شد و زهاد خرابند و شباب — ساقی از جام بلورین تو جان را دریاب

می رود عمر براهی که نمی آید باز — این دمی چند که باقیست بمیخانه شتاب

باده در دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — این همه سود همه ناله چنگست و رباب

آشنایست حریفان ترا مجلس انس — پایه بانیست محبان ترا ظل سحاب

پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم — پیش سلطان حقیقت نه سؤالست و جواب

دل بجانان ده و بگذر ز سر هر دو جهان — دل و جان را برهانی بگر از دل حجاب

قاسمی را غرض اینست که در ملک وجود | خویشتن را شناسی که توبی لب لباب

وله ایضاً

چند ازین دامن پیمانهای خاک و آب | در طلب داری رخ از دریا متاب

چند گردی کوه و صحرا در هوس | پس هوا انه چین المآب

چون حجاب خود توبی یکدر ز خود | تا به بینی روی او را بی حجاب

با تو چون گویم چه گویم ای عزیز | موج دریا را ندانی از سراب

عمر روان رفتند ره را راستی | تو چنین خوش خفته در ظل سحاب

تا ندیدم روی آن سلطان چنین | خواب را هر گز نمی بینم بخواب

جان مردم طالب قند چنین | جان قاسم طالب لب لباب

وله ایضاً

پنجنی میرود بوجه صواب | همه قند ز دوست لب لباب

[illegible]

دوست در پرده می‌نماید روی | دل جاک میزند جلباب
ما و دلدار خوشش نشسته بهم | اغلق الباب ایها البواب
از خدا رحمتیست پنهانی | دل پیدا رود دیده پر خواب
هر چه آید از آن جیب قلوب | جمله وحی است ماورای حجاب
در شادی و دیدن دیدار | بگشا یا مفتح الابواب
قاسمی این مقلدان کورند | ع نه بینند در خطا و صواب

فائضه

یار همسایهٔ تو شد دریاب | همه اینست خیر ما فی الباب
هستی خود مبین و دوست ببین | هم بدین ختم گشت فصل خطاب
یکزمان حال می‌باید | قصه کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر بما نزدیک | وقت از دست می‌رود دریاب

بوی آن یار می رسد ز نسیم
افتح الباب ایها البواب

توبه از عشق کرد زاهد شهر
از چنین توبه توبه یا تواب

بر دل و جان فتاد همی تب و تاب
در وصل ای مفتح الابواب

و له ایضا

عاشقم چیست ام خراب و بیاب
غرق دریای حیرتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندی
توبه از توبه کردم ای تواب

عاشقان در جهان پرستی
همه لب بسته اند و دو چشم پر آب

لیس فی الدار غیره موجود
چنگ می گوید از زبان رباب

نیک و بد را بمان و با حق باش
تا شوی فارغ از عتاب و صواب

ما در درد فراق و جور حبیب
سخن مشکلیست اندر یاب

گر تو خون دلم بریزی بریز
آخر ای جان شتاب چیست شتاب

و له ایضا

و له ایضا

ز هو جو هر چه میجویی که او دریا و تو جویی | نخوان مطرب به نیکویی و لولاه لما کنا
تو ادنی باش در می رو میان ره روان رخ | که شد عالی تر از اعلی مقام قرب او ادنی
تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمی بینی | میان مجلس رندان چه عشرتها به تنها
چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد | بیا تنها منطوی گردد میان شد مقصد اقصا
بحق از عقل و هشیاری بگو با قاسمی دیگر | که عیش جاودان دارند پیر مستان نا پروا

وله ایضاً

زهی شوق زهی شور زهی عیش و تمنا | زهی عشق جهان سوز زهی پیش تو لا
زهی لطف و کرامت زهی خوش قد و قامت | زهی روز قیامت زهی نور تجلا
زهی یار زهی یار زهی مونس احرار | زهی معدن اسرار زهی منصب اعلا
زهی نور زهی نور زهی رایت منصور | زهی آیت مشهور تقدس و تعالا
زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود | زهی واحد موجود زهی حضرت والا

چون نرگس مستت ... صد جان ز نشاط ...
تا کی بپای وصل جانان ازوان کشیم ما
هر دم بزیر تیغ غمت پی بنهیم ما
بالله که جوی وصل تو ... دادی
حالی بیاد عشق تو ... ما
از نقش ... زلف تو پیچیم ما

زهی ذات معلا زهی نور عزی | زهی روح مصفی زهی مولی و مولا
ز سوز تو کبابیم پر از سوز تبابیم | همه مست خرابیم ازان جام مصفا
زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکر ریز | زهی روی دل آویز زهی زلف سمن سا
که فتنهٔ جانی که شور جهانی | گهی امن و امانی گهی کان خطرها
گهی قاضی شهری گهی شحنهٔ قهری | گهی چشمه و نهری گهی موج و دریا
تویی کاشف اسرار تویی قایم انوار | تویی سالک اطوار تویی اسم و مسما

و له ایضاً

ای چشم تو از شوخی پر فتنه دورانها | خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها
از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت | پر مست صفا دلها آشفته غم جانها
گفتم که بگو وانم وصف دهنت گفتی | در قصهٔ جانت ماندی با دعوی عرفانها
در مسجد و میخانه هر جا که روم مستم | از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها

... دل بنوز غم ... جانان ...
... ز زلف پریشانت ...
پوشیده نیست ...
از درد ... بر بود ...
و له ایضاً
... ز دست میدارم
... بیاد دوست میدارم
... دوست میدارم

گسی همه تن خود بر جان تو اندازم — ای عهد شکن یاری کوان همه پیمانها
از غایت مشتاقی باشد دل و جان گم را — با جور تو را جفا و ز درد تو درمانها
شوق تو ز جان من گرمی طلبی شاید — چون گنج طلب کردن ریم از پیت زویرانها
گفتی دل قایم را از جور بسوزانم — دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

قاینه گله

شراب آتشین اندر دیت ساقی چاها — بنوشش این جام آتش را توکلنا علی المولی
شراب ارغوان در کش مترس از آب دورانها — برقص آی گزمان خوش خوش به بین در جود مهیانها
کمالات تو از خود جو که بحر وحدتی سینه جو — تو نه یا موسی این صهبا تو نی قاموس این دریا
تو آن شاه جگر سوزی که سلطانی و پروردی — کمینه جام تو دریا کمینه نشئات عنقا
مترس از حیله دشمن قدم در عشق محکم زن — درآ در وادی ایمن که من بودم این صحرا
ز من بشنو سخن ایشان تو فرصت را غنیمت دان — ز عاشق یاد کن ای جان مکن امروز را فردا

تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی | برون آی از در خانه که بر بستند محملها
بهر جایی که آن یارست من سر سبز و دلشادم | و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا
همیشه قایم مسکین بتو امیدمی دارد | توی حاضر توی ناظر توی پنهان توی پیدا

ولہ ایضاً

نون گفت و قلم گفت بتقدیس و تعالی | اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا
تفصیل چه باشد که ز قطره بهامون | اجمال چه باشد بنگر قطره بدریا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو | با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
با ابر خطابیست که بر اوج سما شو | با قطرهٔ باران که برین اوج مکن جا
با باده خطاب اینکه با جام درآ بو | با خم و صراحی سخن مولی و مولا
با بحر دم از قطره زدن راه رشادست | با جام و صراحی سخن عشق و تولا
رو دیدهٔ دل باز کن تا که ببینی | دل بیت حرام آمد و جان مسجد اقصا

از جام می عشق تو جان مست خرابست | احسنت زهی جام زهی جودت صهبا
تا هم شب و روز همه حیرت و عشق است | زان روی دل افروز و زان زلف سمن سا

وایضاً له

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا | متصور نشود حالت جمعیت ما
موکشان برد مرا عشق ز مسجد بکنشت | الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا
هرچه در وصف تو گفتند ز ماهی تا ماه | پخته‌یی بود به نسبت ز سمک تا بسما
راست ناید بقلم گر دو جهان شرح دهند | تا قیامت صفت عشق من و حسن شما
شاها جان منی پیش جمالت چون شمع | دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا
دوش گفتی که در آینه رخسار من | بخدا می نگری گفتمت آری بخدا
دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست | بوفا داری حسن تو زهی حسن وفا

گریبان می درم هردم که دامن درکش از ما | که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا
بچشم مست میگویند بگو ای ترک یغمایی | که تو چیست مقصودت ز چندین غارت دلها
ازان خورشید رخسارت سواد زلف یکسو کن | که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
چنان در عشق یکرویم که گر تیغم رود بر سر | بروز امتحان باشم چو شمع ایستاده پابرجا
ز سر تا پا همه جانم که غرق عشق جانانم | همه عشق است ارکانم ز پا تا سر ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشانست گفتم گفت عاشق را | شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قانم عشق می بارد ز واعظ زهد و رعنایی | که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا

خدا را ای مذکر رحم فرما | ز حد بگذشت پرمای تو بر ما
ز هر جا هر که پرسد منزل دوست | همه جا کو همه جا کو همه جا
شدم مفتون زلفش تا چه زاید | ازان زلف سیه اللیل حبلی

گر نوشیدی خوش باد وقت — می صافی ز جام حق تعالی

ز جام شوق او مستیم و خوش حال — تن تن تن تن تن تن تن تللا لا

ز خود بگسل بدو پیوند کن اسپ — بدین ما تیسر آو تو

جبالی کو بدان صوفی خودکام — تعجب مانده ام باری درا نهف

نصیبت چون ز جام عاشقان نیست — برو باده بپیما باد پیما

چو فانیم از وجود خویشتن رست — شرار آتش ناب شد جانش مصفا

وله ایضا

عقل ز غفیله خیزد عشق از جنون و سودا — یارب چه چاره باشد این درد را مداوا

عقل است در تفکر عشق است در تحیر — این عقل در تدبر آن عشق در علالا

عقل است در تکلف عشق است در تألف — عقل است در تمنا عشق است در تولا

عقل استناد جوید عاشق معاد جوید — عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلی

وایضاً

ای جان جمله جانها سرمایه عیانها — ای معدن اماها لا توی هم الا
ای عشق بر دو دیده ارسل زبان وسود — سرمایه شهود بحری ولی مصفا
زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین — حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا
از جام کل خرب مستند اهل عالم — مست است جان قایم از جام حق تعالی

وایضاً

گر صفات خداکنی پیدا — وصف او کوی رب الاعلی
گر تو صدیق اکبری دانی — صفت صدق چیست صدقا
جز از دنیست در سرای وجود — از خدا خواه دید بینا
کس ز مجنون سوال قران کرد — گفت ای پری نبیند لیلا
عقل چند انک چاره سازی کرد — از سرما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی — با که گویم این شکایتها

وله ایضاً

[illegible]

تا پسمی در خیال مغز و زیب | که نداند صباح راز مسا

و له ایضاً

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ما چرا | از ما بپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا

در چرخ خود مستانه‌ای در دور خود فرزانه‌ای | از ما چه داری خبر که ما بر قصی دایما

از کان جدا ماندی جدا زان در تغیری ای جان | با ما بگو ای بوالوفا از قصه‌های ماجرا

داری سبوک پس عجب در حالت و جد و طرب | در یک نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها

از آب و آرد جانها در رقصها چون آسیا | ای عقل در اندیشه‌ها آخر کجا رفتی بیا

الکم شو ولیکن کم مکن اسرار عشق من لدن | هم تو نوی هم تو کهن هم کوه و هم بانگ صدا

هم جان تو هم جهان هم جوی و هم آب روان | هم آسیابانی بدان هم گندمی هم آسیا

ای عشق پس جادوستی هم دشمنی هم دوستی | در مفرد و در بوستی فی الجمله با شاه و گدا

ای مجمع اسرار تو ای جعفر طیار تو | ای قایم انوار تو ای پس عجائب کیمیا

جگر پر درد و دل پر خون و جان پر تب و تاب و | شبم تاریک و مرکب لنگ و در سر مایه بود
دوای خود نمی‌دانم درین اندیشه حیرانم | بیا ای ساقی باقی بیاران باده حمرا
چو شمع پیش دیت من کرم بردا کی از تن | شوم پیش رخت روشن چو شمع استاده
اگر هشیار و مستوری ازین بحث دوری | میان می روان گوری ز سر قرب او داده
ازین دریای بی‌پایان اگر گوهر بدست آری | نگه دارش میان جان مگو با کس عمدا
بیا ای یار روحانی بگو اسمای ربانی | چو میدانم که میدانی طریق علم الاسما
بحث از شرع و سنت گو بهشیاران صورت بین | حدیث از عشق پروردان مجنونان با پروا
وا گو بی‌نشانی گو بما از عالم معنی | خبر از بی‌خبر میشان ز بی‌نشانان نهان
الا ای عشق سلطان وش که اجمالی و تفصیلی | تویی حکمت تویی قدرت تویی آثار و اسما
محمد را بمهمان بر کنار خوان احسان بر | شراب از جام سبحان بر که سبحان الذی اسری
تو بیماردی میمون را بر افشان جعد مشکین را | که می‌یابم ز بوی او نسیم جنة المأوی

اگر از پیم قهاری تجلی می کند باری
بهین کرم و انواری بستان طامة الکبری

ز اول ذات را بشناس و پس اوصاف اللهی
که این اوصاف اللهی قد کشف باشد از منها

پس انکه عالم افعال و آثارست پیوسته
زهی حکمت زهی قدرت تعالی ربنا الاعلا

عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی
عجب شاه دل آرایی زهی یکتایی بی همتا

ز خورشید جمال او بهر وصفی که می گوییم
همه ذرات می گویند شهد با بعد اسنا

بوحدانیت ذاتش گواهی می دهد هر دم
اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنی

بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی مجنون زهی حیران زهی با جهان آرا

جهان مستان عشق تو زهی مستان عشق تو
همه حیران عشق تو اگر والی اگر والا

نباید رفتن و گفتن حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لا احصی

[illegible]ت چهره دو خاقان شود با خاک ره یکسان
اگر یک گوهر رخشان بدست آری ازین دریا

بیا ای جان خوش سودا به بین نور تجلی را
خطاب مستطابی را بگو لبیک ما اوحی

فایض

گواهی بر سر از منع لن در عالم معنی | ز شوق بحر حیرت شد درین وادی دل موسی
دعاخوانان اورادی فراوانند در عالم | ولی بر ذکر یابند دعا را با دم عیسی
گران جانان لا مردند در ظلمات تاریکی | بپسر بردند این ره را سبک روحان استسقا
ولی بشنو زمن پندی که بیرون آیی از بیداری | اگر از معنی خبرداری بمان در لا و در الا
تو در ظلمات تن ماندی از آن خشنود و خوش حالی | اگر دین و دلی گویی بپسوز ماتم را
عجب وابسته جسمی مسمی نیستی اسمی | جواهل عادت و رسمی بگویم با نوای اعنا
بصورت آدم و حوا بمعنی بس کل دان | بمعنی عقل و نفس کل دان جز آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ببین در قدرت باری | هزاران آدم و حوا زنا پیدا شده پیدا
اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لا | تو گویا عقل سر گردان حدیث عاشق شیدا
الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر | تویی سید تویی سرور تویی مقصود از استقصا
شریعت از تو روشن شد ظریقتها مبرهن شد | حقیقتها معین شد زهی برتر زهی طاها

[illegible]

تویی مومن تویی ایمان تویی سرچشمهٔ حیوان	تویی سلطان جاویدان تویی مقصد تویی جانا
تو داری مقصد اقصا تو داری قرب او ادنی	همه دردند و تو صافی همه صافند و تو اصفا
ز هر کاملی که پیش آمد کمالات تو پیش آمد	مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا
بیا جانم چه میگویی چه می گویی چه میجویی	اگر امروز با اویی بگو اف نه فردا

عرف البا
ایضاً له غزلیه

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب	وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یک لمعه بیش نیست	از شوق نور روی تو زد خنده آفتاب
تو آب زندگانی و جانها گدای تست	از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
اندر شعاع در همه جا پرتو تو دید	این بد سبب که جست پراکنده آفتاب
تو پادشاه حسنی و چشم تو لم یزل	با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد	در بر تو جمال تو شرمنده آفتاب

و له ایضاً

[illegible]

[illegible] ای نازنین [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] از جمال [illegible]

عقل و دل [illegible] جمعیت از کمال

[illegible] روی [illegible]

قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز	جیب و دهان خود بزر آکنده آفتاب

و له ایضاً

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب	وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بفروخت جان بسوخت	از دولت تو گشت فروزنده آفتاب
ما پیش روی خوب ترا طالب آمدیم	ما طالبان چنین و فروشنده آفتاب
چون آفتاب روی تو در تابد پدید	شد پیش ماه روی تو شرمنده آفتاب
تا آفتاب بر در و بام تو اوفتاد	گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب
چون آفتاب روی ترا دید بنده شد	از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
قاسم هوای روی تو دارد بروز و شب	چون نیست از جمال تو تابنده آفتاب

و له ایضاً

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب	وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

و له ایضاً

این همه [illegible] این همه [illegible] است

این همه پیر [illegible] این همه گفتار نیست

این همه خال این همه عارض [illegible] است

این همه خط این همه چین [illegible] است

این همه [illegible] این همه دلدار نیست

این همه [illegible] این همه [illegible]

این همه [illegible] این همه [illegible] نیست

این همه [illegible] این همه [illegible]

این همه طره این همه طرار نیست

این همه [illegible] این همه [illegible] بیمار نیست

این همه [illegible] این جمال و کمال

این همه [illegible] بلبل این همه گلزار نیست

این همه [illegible] عالم [illegible]

دل [illegible]

اندر میان پردهٔ غفلت نشسته ایم
در آرزوی روی تو مردند شیخ و شاب

تا در هوای عشق تو رقصان چو گرد شد
مرغ دلم رمیده ز سودای خاک و آب

تو آفتاب حسنی و ما سایهٔ توییم
ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب

فریاد دوربانش برآمد ز هر طرف
جان از در تو دور نگردد بهیچ باب

گویی که عاشقان نرسیدند در وصال
چون از تو شد حجاب چگوییم در عتاب

ما قبلهٔ جمال تو جوییم جاودان
چون الصلاة یار خطابیست مستطاب

گویند منکری سوی دوزخ روانه شد
گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب

مانندهٔ تو هیچ نبیم از امید و بیم
ما عاشق توییم اگر عفو اگر عتاب

عالم سوخته اند و عاشق کباب اوست
گر عاشق نبینی واقف شو از کباب

تیره ست وقت ما که نداریم باده
فایض ز خم یار طلب کن شراب ناب

فایضه

ای رخ زیبای تو رشک مه و آفتاب | روی تو و جام می عکس گل اندر شراب

جمله جهان انتظار در طلب روی یار | تا که ببیند بخواب روی ترا بی نقاب

در عجب عربی در عشق و حدیث | چون همگی حیرتی مست تو شد شیخ و شاب

تو ز من از باده پرس از می باده پرس | آمد ایام وصل رفت زمان حجاب

قصهٔ جانانه پرس از می میخانه پرس | از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب

ساقی ما باده ده باده ما را ده ده | برد دلم راز من نالهٔ چنگ و رباب

قاسمی دیوانه شد چونکه بدید و شنید | روی تو چون جام می موی تو چون مشک ناب

وله ایضاً

شب همه شب بهوای تو چنین مست و خراب | بانگ عشق تو بگوشم رسید از چنگ و رباب

نیست پیش نماندست ز بیمار غمت | آخر ای یار گرامی نفسی اندر یاب

تا که سودای تو داریم نگوییم ز زن | همه بلبل شوریده دل آهنگ غراب

[illegible]

عالمی غرق بحر نور شوند	گر از آن رو بیفکنی جلباب
هر کسی رو بروی آورد پیش	قاسمی رو بیار و باده ناب

وله ایضاً

لن ترانی بیا رسید از طور موسی را خطاب	چون خطاب از دوست آید سر بنه گردن متاب
گر ز حق ترسیده فریاد یا زنی بزن	تا دمادم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنگ می گوید اعشقنی با دود از سوز عشق	گر تو فانی گشته ای زینت در بانگ رباب
جام می بنوش با او از نزدیک با دوری مکن	ای خرابی یاد آن یکدم نشنیده من عاب خراب
مدنی لبیک وسعدیکی بزن در راه دین	تا ترا لبیک آید از خدا اندر جواب
دل بدل بندی بده تا زنده مانی جاودان	این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ و شاب
تا تو در بند حجابی غافلی بی بهره	قاسمی کرم در آیی وا رهان دل از حجاب

وله

اسمعوا منی یا اولی الالباب — همه بشنید و دوست لب لباب

همه در وقت آشکار و نهان — این حکایت کنند چنگ و رباب

هر چه بشنید در میان آرد — بهمان وصف عود از مضراب

جز تو کس نیست در ظهور و بطون — بهمین شد تمام فصل خطاب

با محجوب راز هیچ مگو هم — اغلق الباب ایها البواب

سخنی می رود ز شوق درون — این سخن را بذوق جان دریاب

سخن از روی و زلف او گویم — قصهٔ روشن و شب مهتاب

هر زمانی ندا رسید از غیب — دل مبندید در رباط خراب

قاسمی روی بر زمین دارد — روی ازین خسته فقیر متاب

وایضاً له

سخنی می رود بصدق و صواب — جان عالم تویی بجان دریاب

وایضاً له

[illegible]

جمله ذرات رو بدان سو نهند | گر تو هی جمله را ملاذ و مآب

با تو کس را برابری نرسید | که تویی مرجع ثواب و عقاب

از درت دل بهیچ در نرود | آزمودیم در همه ابواب

دل و جان را کجا کند روشن | زاهد مرده واعظ در خواب

سعی کن سعی تا برون آرد | کشتی عمر خویش از غرقاب

تا همی عمرها زمین بگذشت | بشتابید عمرها بشتاب

وله ایضاً

رب عالم منم چه لب لب لب | منکر این سخن مباش قتب

عقل و جانم ربوده حیران ساخت | این بود شان عشق و تشا جب

گر بجایی رسیده ای دل | سخن از ماه کو چه جای شهب

گر ترا آتشین باشد | در دمی حاصل است رفع حجب

ذات او در احاطه چون پیست | در کدورات آن گوز نصیب
چون یقین شد که از تعین دو | در طریق یقین در افعال طلب
قاسمی وار آمان بدولت عشق | یوسف جان ازین عجایب جیب

و ایضاً له

بیادت زنده ام ای نیت مشرب | مدامت بنده ام ای نیت مذهب
جمال یار نوابت را تو شادی | همه امید می داریم یا رب
چو پیدا گشت ایزد آرا نا الحق | شب اندر روز گم شد روز در شب
اگر تو پیالک راهی به تحقیق | ز غیر او تهی کن قلب و قالب
تنم بشکست و جانم تشنه دارم | بیار ای ساقی آن جام لبالب
قبول کن مرا در شور آورد | جهان شیرین شده زان چاه غبغب
مرا از خواب خوش بیدار کردند | بعکس روی خود آن ماه نخشب

جمال دلربا بنمای از دور | روان قاسمی را کن مثوب

حرف التاء

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات | وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات

هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است | گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات

چون ظاهر است از مظاهر ذرات عالمی | ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات

اشباح انس صورت ارواح قدس شد | ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی معین خاصیت در وجود | محجوبست نقش غیر و نشان معینات

مشکل ز حد گذشت در آن عقدهای زلف | ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

قایم شد از شراب ازل هست لم یزل | هل من مزیدی زند از بهر باقیات

ایضاً له علیه الرحمه

پیش از بنای خانقه و دیر سومنات | ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات

حرف الضاد

[illegible]

اندر میان حکایت پیغام درگذشت
چون با منی همیشه چه حاجت مراسلات

از ما خلاف دوست نیاید که یا حبیب
همراه بوده ایم در انواع واردات

زنهار ذکر غیر دگر بر زبان مران
صاحب دلان بغیر نگردند التفات

هشیار شرط نیست که با هم که جهان
هر ذره از ذرایر کونند بینات

آهنگ کن مبالغه با ما و این بدان
بر چین ططبین جلالت طیبات

قایم خموش باش و عنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو بگوید ز باقیات

و له ایضاً

مرآت اوست جمله ذرات کاینات
یا عاشقین توموا حیوا علی الصلاة

در کوی عشق او بادب رو که گفته اند
در طور عاشقی چو نباتت ثبات

ای آن ز روی جان جسم من دوای دل
بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی ثبات

جان نیست روی تست که آن روی دلفروز
صحبت از حیات دوا و زیست از حیات

و له ایضاً

زار و نزار پست دلم هر کجا که هست	جان دو پست دار پست اگر موت سات
بیم الله از خون دلم بایلی بسکو	روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد	در حسرت رفتت یار چنین گفت و مات

و ایضاً له

دلم را برد عشقش فات فات	کجا یابم دگر هیهات هیهات
چنان گشتم ز حیرانی و مستی	که نشناسم دو بیتی از تحیات
چه گویم شکر ساقی را که جامی	بجان بخشید و وارستم ز طامات
ز مستی راز می گویم و گویند	چه افتادش که می گوید خرافات
ادب را نگه دار اید ز نهار	که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را یا رب الّا فتنه ام از مست	چو شد شوریده موسی وقت میقات
نه تنها قاسمی مست از می اوست	که از جامات او مستند ذرات

[illegible]

بسته ایام گشت سبع سموات	ثم علی العرش استوا است نهایات
حضرت حق را عروش نامتناهیست	فاش نگویم عروش جمله ذرات
بر سر هر ذره مستوی است باهی	چون بشناسی پی ببر تو مرادات
هر چه که گویم فقیه گوید هی هی	هر چه که گوید فقیه گویم هیهات
هر که شراب خدا ز جام محمد	نوش کند وارهد ز عشوه و طامات
نعره مستی زند که مست هوایی	غایت عمیا بود جهل مباهات
تا همی و صحبت فقیه مقلد	فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

وله ایضاً

عشق و مستوری و مستی جو نمی آید راست	این جمالیست که از جمله جهان جان پرست
عشق و مستوری و منت که شنید است دگر	این کمالیست که از ذات تو در مشهود است
بی تو آرام ندارم چه بود در مانم	حسن تو جلوه گری کرد و جهان زان است

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

[?]می کند دلبر ما جلوه گری	شیوه چیست و ملامت ز چنینش پیداست
سخنی از پی تسلیم و رضای گویم	منشین بو که قیامت ز قیامت برخاست
ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته ایم	این نه بس حالت مردانه میسر گراست
سنجق عشق تو در ملکت جانها زده اند	تا بدان حد که هر که بصفت باید راست
خانه دهر ندیدی و شنیدی خاشش	مروای دو سپت که این راه ز سستی و خطاست
گر بپایم ز تو دشنام رسید باکی نیست	این هم از دولت پیشینه دیرینه ماست

قایضه

معراج عاشقی که فنا در پی فناست	در طور عشق شیوه مستان گداست
با عقل کم نشین که مقام تحیرست	همراه عشق شو که صفا در پی صفاست
عشق است هر چه هست بگفتیم و گفته اند	عشقت بوصل دوست رساند بسر براست
کوی ملامتی شو و رسوای خاص و عام	آری بعشق روی تو کان نور والضحاست

[illegible]

هر تیر کز تو آید بر جان ما نوشتست — گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر حیاتست

دی می گذشت یار رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر می رود و مرگ در قفاست

قایم مباش منکر مستان راه عشق — همراه عشق باش که همسایه لقاست

وایضاً له

خورشید منور ز جمال تو هویداست — در مشرب عذب تو چگویم که چه سرهاست

عارف نکند منع من از عشق تو آری — مجنون چه کند کین کشش از جانب لیلاست

عمریست پسر می برم اندر پی کویت — در سایه زلف تو که آن مایه سوداست

هیچ ز سیاهی دل خویش ندانست — کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست

ای دل همه کس طالب یار ند تو تنها — تا تخت گدا جوید و دولت ز کجا خاست

از بوی می عشق تو شد مست جهانی — زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

گویند که آن یار ز قایم نکند یاد — این نیز هم از طالع شوریده شیداست

ای دوست دلم را هوس باده حمراست
زان باده حمرا که درو نور تجلاست

مستان خرابیم پیر از پای نداییم
این حیرت و دهشت همه از جود شماهاست

خواهی نسب از خضر کن و خواه مسیحا
عشق است بهر حال که او محیی موتاست

ای خواجه اگر موقنی نیست محالست
گر موقنی هست نصیب دل داناست

یکی لب بوی زسیرت زد کابین
از بوی کدر کن که درین سوی تماشاست

از عشق جهان گیر که عالم همه بستند
گر عشق و سلامت طلبی پایه سوداست

تا بیم زکوی تو هنر گر نشود دور
چون نور تجلی ز جبین تو هویداست

وله ایضاً علیه الرحمه

چون نور رخت از همه روها هویداست
ذرات جهان را تو لای تو تولاست

زان زلف دل آویز بران روی دل افروز
آشوب جهان آمد و پر فتنه و غوغاست

ما را ز جهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت دردت که آن مقصد اقصاست

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
صد خرقه بیک جرعه ده صوفی صافی
دل را چه گناهست که این فتنه ز بالاست
از جام می عشق تو کان باده مصفاست

چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانستم
در مذهب من اینهمه عین متماشاست

ای جان تو اگر طالب یاری بحقیقت
با درد در آمیز که آن عین مداواست

از ضعف دل و دردی بسیار همی‌نندیشم
در عشق قدم زن که ز معشوق مددهاست

زان حسن دل اندوز ز شوق دل قایم
چون شرح توان داد که نا یدصفت راست

وله ایضاً

جان عالم تو و این قصه ز جانت پیداست
یار من جان منی جان و جهانت بفداست

شور عشقت ز جهان جان را یکباره کرد
این چه شورست که از عشق تو اندر سر ماست

هر که را نور یقین رهبر و همراه بود
دانش تر نشود گر همه عالم دریاست

گر ترا عین یقین هست به معنی بیقین
عشق از غرهٔ پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیش بردارم | که میان من و دل از همه صدق و صفاست
گفت آن یار کجاییست و کجایش جویم | گفتم از طالب راهی چو بهر همه جاست
گفتم ای دوست ز هجران تو صبرم حد نیست | گفت هیهات که از حد چو کمک اسماست
یاران زلف دلاویز برافشاند از دوش | در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست
گر بلایی بسر آید تو مترسیان دل را | مذهب قاسم دل خسته بلا عین عطاست

ایضا له نور الله قبره

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست | ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
تو ساقی جانهایی و جانها بتو شاد | در ده قدح باده که هنگام تولاست
در مجلس مستان خدا وقت سماع است | چون عشق مرید آمد و چون حسن هویداست
نه قصه که در وصف جمالت و جلال است | تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست
آنجای که جسم است بکلی همه اسم است | آنجای که جانست نه اسم و نه مسماست

[illegible]

با عشق خدا باش که در صورت و معنی / تا هم چه سکنی گر کنی روی بدین سر

چون کار تو عشق است همه کار مهیاست / کین کثرت امواج هم از لجه دریاست

[illegible]

به آفتاب جمالت که نور دیده ماست / که آفتاب جمالت ز ذره ناپیداست

میان باغ جهان از زلال وصل حبیب / نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست

فراغت است دل از فکر جنت و دوزخ / مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست

اگر جهان همه دشمن شوند و طعنه زنند / بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست

مزن تو سنگ بجامم که اوست در بن جام / بدانکه منزل جانان سراچه دل ماست

چه جای جام و صراحی که در طریقت عشق / کمینه جرعه رندان دیر ما دریاست

هزار تیغ جفا از تو بر جگر آمد / مرا که هر سر مویی هزار چشم وفاست

بجان تو که زاغیار دل مبرا کن / بدو سپار دلت را که مالک دلهاست

[illegible]

بیش قاسم بی دل قیامت است این عشق | بلا و درد و مصیبت فذلک مهمات

مهربان یار وفاپیشه کجا رفت و کجاست | که جانش همگی نور دل و دیدهٔ ماست

من بدان یار گرامی برسیدم دیدم | که همه نور تجلی ز جبینش پیداست

یار خوش خوی چو بهشت قیامت نیست | باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست

در وفا کوش و صفا کوش که جان میداند | کین متاعیست که در ملک توان مستوفاست

حالت رود و ربا شیوهٔ پیر مستان نیست | کز این شیوهٔ این زاهد ما رو و ریاست

صوفیان جمله بی خرقه و بی شیخ شدند | غیر آن صوفی ما کو ز میان مستانست

قاسمی جمله جهان مردهٔ غفلت گشتند | غیر آن زنده کن مرده که یحیی الموتی

و له علیه الرحمه

این همه موج بی کران ز به جاست | عشق با دیت و جان ما دریاست

شیوهٔ عشق رستخیز بود / هر کجا شد قیامتی بر جاست

راه عاشق صراط باریک است / گاه پر شیب و گاه پر بالاست

این پروان پرست راه بدوست / عشق پر بیست لیک زان سرماست

چند گویی که ترک عشق بکن / عقل مست است و جان همه سوداست

جان موسی بطور نزدیک است / دل احمد میان عشق و هواست

دوست در محمل است چون خورشید / جان ما پیش آن جلاجلهاست

شب و روزم خوش است و خوش حالم / که مرا دوست مونس شبهاست

قاسمی بی نشان شو و بنگر / که همه جا ازو نشانها پیداست

دین هر کس بقدر صدق و صفاست / دیدن عاشقان طریق فناست

چند پرسی لبان عرفان چیست / آنکه با فهم تو نیاید راست

و ایضاً له

و ایضاً له

پس چنین سترا این معمار را	تو ندانسته مکو که خطاست
خواسته‌ام جام داد و عذر نگفت	عذر این را کجا توانم خواست
در ریاض ابد بفیض ازل	جان ما را هزار نشو و نماست
قبله گم کرده‌ایم رو بسما	گر جمال تو قبلهٔ دلهاست
قاسم اسمان آلاء الله	گرچه بالا بود ولی بی‌لاست

قائضه

و هو متکلم گفت ازین معنی چه خاست	بعنی جانها در بقای حق فناست
این معیت حیث باری فی المثل	جان جانها صورت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سیر عشق	سیر عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق	لایزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش بنشین و بنشان فتنه را	خاست و اندر خاستن صد فتنه خاست

صد هزاران نامه دارد شاه عشق	در طی هر نامه ما را تا نهایت
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق	چون گذشت از جان ز جانان مرحبا

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست	شیوه ها کرد که هرگز صفتت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی بر دست	هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست
گر ترا دیده دل روشن و صافی گردد	پرتو نور تجلی ز جبینش پیداست
باده آشام دادی و کیفیتی که ز ما شیدا گر باشت	گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست
عشق سلطان وجود است و جهان بنده اوست	علم عشق موبد ز سمک تا بسماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست	همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
دیده در عشق که آشفته و حیران شده ام	گفت کین حیرت و دهشت همه از بهجت ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطان است	ورد جانم همه یا سید و یا مولا ماست

ور دراباشی و بگو نسیه که فرصت نقد نیست | فرد عاشق نشود هر که زمین و زر داشت

ازینش بطرتیی که نهادند نکو نیست | نظر هر که خطا دید هم از عین خطا نیست

قاسمی دره مقصود بجان باید رفت | کربلایی رسید آن لام بلا عین عطا نیست

قائضگله

یک سخن از قول اخوان الصفاست | پیر بگو ب انرا که پیرش نیست راست

یک حدیث از قصه پیر آر تو | عاشقی نشنید کز جان برنخاست

هر که از عشق تو نشکیبد دلم | جان تا پس است و عشقت کیمیاست

گر تو گویی جان فدا کن بهر من | ای دل و جان صد هزارت جان فدا

گفته کان یار آمد از سفر | تا قیامت از دل و جان مرحباست

بو امید وصل و از بیم فراق | شب همه شب تا سحر که زنهاست

قاسم از رو و ریا بگذشته است | کار عاشق برتر از رو و ریاست

رنگ زر رنگ خمی گردد و نیاید خم راست | گنه از رنگ زرست این تو گویی خم راست
رنگ زر کاذب تا زر اد آواره بود | فعل و قولش همه در راه خدا دور باست
رنگ عقل و دل و جان گیر اگر رنگ زری | رنگ بدکاره اما همه رنگ خطاست
گر تو در رنگ زری عاقل و دانا باشی | جنس با جنس در آمیز که نورست و صفاست
رنگ جان رنگ لطیف است در آمیز درو | گر همه نور هدایت ز جبینش پیداست
نفس اماره ما مایه کفرست یقین | چونک برخاست همه کفر و ضلالت برخاست
این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین | کار با زاهد خودکام نمی باید راست
جان هجران تو از جه المها که کشید | دل بدرد تو در آمیخت که آن عین دواست
دل و جان را بتو دادیم و فراغت کشتیم | قاسمی در ره تحقیق فنا عین بقاست

وابضاله

در خاکدان دهر دل شادمان کجاست | آن دل که فارغ است ز غم در جهان کجاست

وایضا له

در دار و گیر فتنه دوران بسوختیم
داری خبر بگوی که دار الامان کجاست

در صومعه چو جرعه از درد در دنیست
راهم نشان دهید که دیر مغان کجاست

چون از غنون زدرد خماریم در نفیر
ساقی بیار جام می ارغوان کجاست

آن دارد آن نگار که اینست هر چه هست
آن را طلب کنید حریفان که آن کجاست

پنهان شدست یار بسو کنج نهان زما
هر چند ظاهرست که کنج نهان کجاست

در نوبهار عمر چو پیر سبزی نماند
ای باغبان بگوی که باد خزان کجاست

با انکه یار در همه اعیان عیان شدست
مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست

تا ایم بر آستانه عشق تو بار یافت
دانیست سجده گاه سر عاشقان کجاست

وایضا له

جان کنه کاریست و مجرم رحمت جانان کجاست
قصه طغیان ز حد شد شیوه غفران کجاست

محو گردان ند گناه عالمی را در دمی
یارب آن موج کرم وان بحر بی پایان کجاست

وایضا له

وله ایضا

[illegible]

قصه فرعونیان از حد گذشت ای بی‌سبیل	طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست
ظلمت بوجهل تکبر فتنه عالم گرفت	درد بو دردا که شد صفوت سلمان کجاست
عالمی خوان شیطان شدند با هم متفق	از برای دانشان نشان ایشان کجاست
ز عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف	بیا ساقی باقی تشنه‌ایم چشمه حیوان کجاست
عشق رست است و می‌گوید با آواز بلند	ما بجانان واصلیم این عقل سرگردان کجاست
طاعت بی درد را هرگز نباشد حاصلی	ناله مستان سرگردان فی بیابان کجاست
قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم	صولت غولان ز حد شد حشمت سلطان کجاست

وایضاً له

در همه روی زمین یکدل هشیار کجاست	تا بگویم سخن منزل آن یار کجاست
همه مستند و خوابند ز غفلت هیهات	دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست
دل عشاق پراکنده و فریاد کنان	یار کو خرمن ما سوخت بیکبار کجاست

[illegible]

چند گویی براز دار جهان ای واعظ	دل ما خبری گوی که دلدار کجاست
همه جا نها متحیر که کجا رفت آن یار	گنج بی یار کجا شد گل بی خار کجاست
یار را بو پیر باز از جهان یافته ام	باز می جویمش اندرین بازار کجاست
قصه پیر بسته بگفتیم و ازین روشن تر	گر تو خواهی بطلب کلبهٔ عطار کجاست
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد	همه اقرار شود معنی انکار کجاست
در جمال تو عجب واله و حیران شده ام	تا همی عقل کجا دانش بسیار کجاست

وله ایضاً

از لطف دو بیت بیکه دولت شام ماست	اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج او زیمک تا بسماک رسید	آن بحر جرعه ز می لعل فام ماست
این بهر جنگ حرخ بمیدان کن فکان	هرچند تو پیش آیت بعون بود رام ماست
شوقی که بان هردو جهان خوش دلند	آن شوق نیز پاره ز رین سیتام ماست

ازحق برسید هرچه بهر کس رسیده است | ما چیست جام و چیست جهان مست جام ما

گویی که عشق چیست بگویم که عشق حسن | اقبال و دولت و شرف مستدام ما

تا هم کمال عشق تجلی را بود که او | در میکده مجاور بیت الحرام ما

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست | این کار اگر برآید پس کار کار ماست

تا در میان ما ز محبت نشسته ایم | بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

هر بلبلی بگلشن ما ره کجی برد | آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست

شادی که بار ما ز پی یار عالم است | با غم بسر بریم که او یار غار ماست

زاهد بروز حرف دگر یک بدارد | راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست

زاهد ز شرم شیوه ما آب گشته | باری بدان که شرم تو هم شرمسار ماست

گر پر شود زمین و بسیار جهان زغم | ما را چه غم زغم که غمت غمگسار ماست

منصور گفت بر سر دار از صفای عشق
این دار دار نیست که دار العیار ماست

باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود
بی پرتو جمال تو دار البوار ماست

گفتم که کیست احمد گفتا که شاه جان
گفتم بلیس گفت که او پرده دار ماست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان
گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست

گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت
بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

وله ایضاً

دلدار یار ماست غمش یکسپار ماست
در غار وحدتیم و همو یار غار ماست

ما چیره شسته‌ایم درین عرصه وجود
گر کی که اندرین کله بینی شکار ماست

در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن
با انتظار دوست جهان انتظار ماست

در آتش فراق بیکبار سوختیم
شمع رخت کجاست که شب زنده دار ماست

غم میخوریم و هیچ شکایت نمی‌کنیم
ما را چه غم ز غم که غمت غمگسار ماست

گفتم که گفت قاسمی ای از روی یار | گفتند عاشقیست که زار و نزار ماست

شور جهان ز شکر آن دو لبستان ماست | دل از غمش و روی تو چون زعفران ماست

من در تو بود کجا رسم ای یار نازنین | کانجا که ایستاده توان همان ماست

بی نام و بی نشان نبود در بسیط دهر | هر جا که هست قصهٔ نام و نشان ماست

همراه عشق دلا و بیز دلفروز | هر جا که می رود غم عشقش در عنان ماست

با یار باش و قصهٔ آن یار را بگوی | از خود سخن بگو که زبان در زبان ماست

ما عاشق توییم بصد جان و صد روان | اینک گواه عارض چون زعفران ماست

گفتند قاسمی همه شکر فروش شد | گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

وایضاً له

با عیبها بجهان تخم نکو باید کاشت | هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت

ذره درد غمش خوار صفت می گردد | دیده و دانست ولی قصه ما سهل انگاشت

همه در گوشه هجران متواری بودیم | شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت

عشق در منزل ما خیمه سلطانی زد | این چنین کار عظیم است که با سپاه نهاد ست

جرعه می داد به مستان حقیقت رندی | عاقبت دل ز پی جان گرامی برداشت

ترک جان گفت و همه قصه پی بازی کرد | هر که او باده سودای تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصه برقعی می گفت | قاسمی شیوه او دید و دل از دست گذاشت

وله ایضاً

یار ما را دولت عشق رخت امروز بیست | خوشتر از درد تو دولت در جهان فیروز نیست

بیا ساقیا جام لبالب ده که مستان قبا | دولت امروز ما چون دولت هر روز نیست

زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگو | مرغ تو مرغی است اما مرغ دست آموز نیست

واعظ تو گر رهی در صوفیان دوا التجلال | درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروز نیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار / نور عرفان از کجا چون درد عالم سوز نیست

خواست زاهد طعنه بر عاشقان اما نشد / عقل بیچاره چه داند که عشق اندر دلش مرکوز نیست

ناصحا دیگر میفکن تیر بر قاسم برو / خوش نمی آید مرا تیری که آن دلدوز نیست

وله ایضاً

در بزم یار باده ناخوش گوار نیست / از وهم درگذر که درین کنج مار نیست

عالم بیاد داد غمش طرفه حالتیست / گر جور دوست بر دل مسکین غبار نیست

ما درد یار را بدو عالم نمی دهیم / واندر دیار ما بجز از درد یار نیست

در راه عاشقی که دو عالم طفیل اوست / عشق است کار مرد ولی مرد کار نیست

فیض حیات میطلبی یار مست باش / هر کس که یار مست نشد مست یار نیست

در سکر عشق فخر و مباهات میکنیم / زان ساقی که باده او را خمار نیست

قاسم چو غرق بحر سماعست ای فقیه / از منع درگذر که بدست اختیار نیست

و له ایضا

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست
بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست

هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

زاهد ز من برو و مگو قصهٔ پری
بگذر از این مقام که جای حضور نیست

چون آفتاب حسن جهان گیر جلوه کرد
این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست

جان را حیات داد دل و دیده را جلی
این عشق چاره بسیار کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و توبه و تقوی مزن نیست
چون نیست نیست نشئهٔ او بی غرور نیست

در راه آشنایی و اسرار معرفت
جائی که غیر من بود آنجا عبور نیست

در عاشقی گریز که دار الامان همو ست
کاینجا همه عنایت حق است و زور نیست

قایم بهشت حضرت حق را نجان طلب
کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

ایضا له علیه الرحمة

از تو بمقصود دور نیست
گر دل و جان غافل و مغرور نیست

و له ایضا

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در همه ذرات جهان ظاهر است / یار اگر دیده دل کور نیست

جام من از خم قدیم خداست / باده ما باده انگور نیست

ذوق مناجات نیابی بدل / موسی جان چون پسر طور نیست

لاف انا الحق مزن ای مدعی / نشاه تو نشاه منصور نیست

معنی ما فهم نکرد این سخن / نغمه باز از پی عصفور نیست

تا رخ چون ماه تو شد در نقاب / هیچ دلی نیست که مهجور نیست

هیچ دمی نیست که از شوق تو / در دل و جان عربده و شور نیست

قاسمی از درد تو دارد نصیب / بی رخ زیبای تو مسرور نیست

وله ایضاً

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست / بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست

دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند / هر کرا اندر سر از سودای وصلت شور نیست

[illegible]

زاهدی را کاعتقادی هست با مستان ازان
گرچه بس دورست جانش لیک بس نزدیک است

عارفی کو آشنای دوست باشد لاابال
گاه گاهی گردد از دوری ندیم دور است

خواستم دادن نشانی از کمال چشم یار
لیک جانها را از آن جان و جهان دستور است

ای فقیه از ما مرنجان دل گر می می‌خوریم
جام سرمستان حق از باده انگور نیست

با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب
این چنین مرآت روشن لایق آن کور نیست

زاهد ما قصه تقلید می‌گوید مدام
گرچه عذر لنگ می‌آرد ولی معذور نیست

بیت معمورست جای قاسمی با صحن آن
بیت معمور تو همچون بیت نامعمور نیست

و ایضاً له

عاشقان در جمع یارند و این بس دور نیست
پیش دوران طریقت این سخن مشهور هست

رمز مستان معانی را نداند عقل دون
صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست

عشق مست است و بر تیغ تیز می‌گوید سخن
پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان
عشق و نام نیک مرگ مثبت و مسطور نیست

من ز اسرار خدا هرگز کجا گویم سخن
یوسفم در قید زندان موسیم بر طور نیست

عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند
عشق بازی از صنوران زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان سرگردان بگوی
کین سخنها در خور تحقیر و فغفور نیست

و ایضاً له

دل را ز جان گزیر و ز جانان گزیر نیست
غیر از هوای دوست بصیر و ظهیر نیست

صوفی که لاف نور کرامات می زند
تا هست نور باز نشد مستنیر نیست

اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال
جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست

واعظ برو حکایت تقلید را بمان
افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست

چشمی که روی دوست نه بیند بهیچ حال
او مظهر تجلی اسم بصیر نیست

هرگز تجذب خاطر تو میل ما نشد
رو رو که باز ما عدمه موش گیر نیست

و ایضاً له

یکدم بکوی یار کد شبی و بیا لبابیست
در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست

جان نصرت از تو نوا ... و حیران ... عیل
در انجمن ولای تو نعم النصیر نیست

قاسم بر آستان جنابت نهاد سر
جز خاک آستان تو جا بر امیر نیست

وایضا له طاب مثواه

خلق گویند که در عشق ملاقاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

بر سر کوی تو کان منزل پیر مستانست
نیست روز و شب که دلم را هی و هیهاتی نیست

روی تو کشتن من و غمزه کرامات منست
تا نگویی که مرا کشف و کراماتی نیست

ای زاهد افسرده بخود مغروری
گر یقین است ترا حسن ملاقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار
مثل او در دو جهان بنده بیاداتی نیست

مناجات نشاید شدن اندر ره عشق
موسی جان مرا وعده میقاتی نیست

قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود
در جهان دل و جان هیچ عباداتی نیست

هر کرا پیر و راه‌دان نشد و اتابابی نیست
گرچه بیناست ولی صاحب رای نیست

پای در راه بنه زانکه به تحقیق بدان
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست

سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد
اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست

سید ملک وجود است نبی نوع بشر
همچو انسان بجهان سید ساداتی نیست

موسیا طور معانی حقیقت عشق است
که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست

هیچ شب نیست که از درد تو مشتاق ترا
بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست

غرق دریای جنونم بخدا خوش حالم
که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست

گرچه مخمور شدم ساقی جان جام بده
خالی از شیوهٔ تنبیه دگراتی نیست

قاسمی خرقه و تسبیح ندارد سودی
گر ترا در دل و جان سوز و مناجاتی نیست

وله ایضاً

به پیش مردم ما دیده این سخن بینیست
که غیر دلبر ما در جهان دگر شی نیست

چنان ما بلبل از انست در دماغ فغنه
که در فراخ روش نور شاهی نیست

بدور چمن رخش جمله جهان مستند
ولی چو ما قدح هیچ کس بسابی نیست

هزار مجنون در حی عشق خون زنان
که هر که گشته لیلی نشد حی نیست

تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی
نکو کی است وصالش ولی نکو کی نیست

جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب
بجز وجود تو دیگر درین میان شی

ز زر به لاف نزد جان تا سمی بزر گز
که مردن نزند لاف از آنچه درد نیست

وله ایضاً علیه الرحمه

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست
بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

اگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد
که ناز را بخرند از کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان مسوس
برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
بدرد درد بیازم اگر مصفا نیست

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نگاه دار ادب در طریق عشق و مستی
اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر

اگرچه دوست غیور است بی محابا نیست
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
ترا که عازم ایشان تخویش پروا نیست

ایضاً له

از دولت دیدار تو دل را غم جان نیست
در کوی تو گم شدی عشاق بیک بار
زاهد مگو بید که ما از همه بهتر
صوفی که کشد باده صافی بصبوحست
در جار سوی عقل غم سود و زیان است
بستان حق خود را از جهان خواجه فلانی
گفتم سر من خاک در تست که هیهات

جان را ز غم عشق تو پروای جهان نیست
آنجا که تو یی از دو جهان نام و نشان نیست
کز آنک کم امید کمالی به از آن نیست
پست است ولی در صف مادرد کسان نیست
در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
زان پیش که آوازه برآید که فلان نیست
قایم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

[illegible]

وایضاً

بجز وصلت حیات جاودان نیست ... چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست

میان خانقه بسیار جستم ... بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست

نشان ابنت کلاه زره زنهان ... خطا کفتن نشان را نشان نیست

چه پیتها که دارد زاهد ما ... چه حاصل چون زچینش بر خوشان نیست

جعل پیر کنن پرینت و روسیاه است ... بجز دزدی میان کاروان نیست

پناه خود بعشق او که چون عشق ... رسولی در میان امتان نیست

چو خورشید جمالت جلوه کر شد ... دران دم قاسمی را فکر جان نیست

وله

چو رویت تازه کل در بوستان نیست ... چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست

بدارابنه بر دو تا به بینی ... که چون روی تو رویی در جهان نیست

چو رویت افتاب عالم افروز ... طلب کردیم در کون و مکان هست

[illegible]

بر بنیاد نظر کن تا بدانی
که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست

تو شاه جان ماهی در حقیقت
چو تو شاهی میان انس و جان نیست

... خوش دل بازار دل من
که ... زینق دو ... نیست

میان ره روان راه قاسم
بغیر از عشق چیزی در میان نیست

و ایضاً له

بیا جام عشق عیش دل تمام است
فوز نجات ما ز جهان غیر جام نیست

ما دیده ذوق لذت مستی و عاشقی
بر عاشقان ملامت ... کرام نیست

با آنکه مفلسیم و گدا پیش رو غنیم
از دولتی که عاقبتش مستدام نیست

جور حبیب و طعن رقیبان جفای خلق
ما را بگو گزین همه محنت کدام نیست

هرگز بجان جان نرسیدن دلی که او
در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بدنام باش و اهل ملامت که در طریق
بدنام هر کسی که نشد نیک نام نیست

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

برباد پای عشق سوارست قاسمی | تندست و نوشناست دلی بدلگام

وله ایضاً

پیر ما جامیست آماده ز بزم نیستی | باده صافی نوشند اما رند درد آشام نیست

از شرابات خداپسند فراتست دو کون | لیک هرجا در جهان در خورد این انعام نیست

پیش مستان طرفه‌تر این حکایت اوست | دردنوشان خاص درکاهند و این حد عام نیست

باز با زآغاز کردان یار و جان می پروریم | لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست

و آمیا در وصل آن ز ایزد و جهان مستغرقیم | در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست

ازین به بیاقی ما باده پرستی که او | گرچه جامی می کشد بدمست و باده جام نیست

قاسمی در پیش این کوران مکو اسرار عشق | هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

وله ایضاً

همه کار و بار جهان هیچ نیست | مدار زمین و زمان هیچ نیست

و له ایضاً

بهاران پر سبزه و خرم و خوش شند | چو دارند رو در خزان هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار | چمن ضایع و ارغوان هیچ نیست
بصد جا کر بیت نی بر میان | چو هر جا که خواند میان هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند | همه آه و سوز و فغان هیچ نیست
چو هر گز ندارد دریغ گرد وار | نخود اختیار آسمان هیچ نیست
بعین یقین قاسمی دیده است | که غیر خدای جهان هیچ نیست

سفر بر در فرق که راهت نیست | جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه تو غفلت است و | فکر تنبیه و انتباهت نیست
الله الله که در طریق یقین | جان حق بین رو براهت نیست
دعوی عاشقی کنی و انگاه | با چنین دعوی گواهت نیست

[illegible]

می روی در کمال استغنا	جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر	گاه داری و گاه گاهت نیست
قاسمی غرق غم بگیر پناه	مات کشتی و قصد شاهت نیست

وایضاً له

حلقه بر در فزن که بارت نیست	خانه کم طلب که جارت نیست
گنج همت بنه ز بار جهان	هوس آرد این دیارت نیست
هر چه باید خویشتن باشی	فکر خود کن که فکر یارت نیست
نان خورش یاد یار می باشد	گر همه شام و گر نهارت نیست
نوش بادت بصحبت مستان	باده می نوش چون خمارت نیست
دمی چون نزاید پیت آرد	اشتر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت	بعد ازین حاجت تجارت نیست

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در صومعه و دیر مغان سبحه بری نیست
گر آتش عشق تو در آن هر دو سرای نیست

ذرات جهان آینهٔ سر الهند
در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست

در مجلس زهاد خبر هستیم از آن باب
کز نشئهٔ مستانه که ما را خبری نیست

در وادی تاریک جهان مرد نزاری
آن را که دلیلش رخ همچون قمری نیست

جایی نتوان یافت که از عکس جمالش
بالا شجری دل حجری لب شکری نیست

ای پیر از خدا فاش مکن تا که نگویند
در روی زمین هیچ کس از وی بتری نیست

گویند که این راه دراز است و خطرناک
گر راست روی راه خدا را خطری نیست

گر یار طلب کرد درین کوی به منزل
بارش کن از آن بار که کمتر ز خری نیست

در دست دوای دل بیچاره قایم
جز درد درین راه دگر چاره بری نیست

وله ایضاً

تا با خودم از خودم خبر نیست
چون با یارم ز من اثر نیست

وله ایضاً

[illegible]

چندانک دویدم اندرین کوی | از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من | چون با تو مرا سر ستیز نیست
در کوچهٔ زاهدان [illegible] | از شیوهٔ عاشقان خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع | این قصه حدیث مختصر نیست
آن دل که نظر نگه ندارد | در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید کان در | از شیوهٔ دوست در بدر نیست

وله ایضاً

یکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست | یقین است که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک | که غیر دوست درین ملک جاودان کس نیست
بغیر دلبر ما کافتاب اعیان است | دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری | یقین است که بجز دوست در میان کس نیست

به دیدهای عیان دیده است دیده دل | که غیر دوست درین عرض کس نکان
مسافران طریقت که راه حق رفتند | نشان دهند که جز ذات بی نشان کس
جهانیان همه دیسنه زنده و قایم | که غیر ... یار گرامی درین جهان کس نیست

وله ایضاً

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست | بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من | که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست
بدور چشم تو ایمان بگو نزدیک است | ز کفر زلف تو یک موی تا مسلمانیست
بیاد دوست دلت گر نه مست و مدهوشست | دلش مگوی که دل نیست خیره مانیست
میان گلشن وصلش ز شام تا بسحر | نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست
ز ما پیمان بگر بود که آخر آن پیوند | که جان ما بسعادت بصحبت ازلیست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت | میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

وله ایضاً

[illegible]

رخسار تو چون آینه صورت معنیست / در صبح حقیقت همه انوار تجلیست

هم جذبهٔ تو بود که دل مست لقا شد / مجنون چه کند کشش از جانب لیلیست

پیوسته ز سودای تو [illegible] خواهم / دل از تو بصد گونه تولی و تمنیست

هر جام که از دست تو آمد همه نوشست / این دور نه جورست که در دور تو اولیست

تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند / از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست

ما رو بتو داریم که مرآت شریفی / در روی تو خود قاعدهٔ رو و ریا نیست

هر دل که چو قایم بکمالات تو شد / در قاعدهٔ نشاه او صورت دعوی نیست

وله ایضاً

رخسار تو چون آینه صورت و معنیست / در پرتو دیدار تو انوار تجلیست

از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم / لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست

از بوی تو شد جان و دلم زنده جاوید / با نکهت طیب تو چه جای دم عیسیست

وله ایضاً

[illegible]

چون صورت و معنی تو در عین کمالست | جان و دل ما عاشق آن صورت و معنیست

در جملهٔ احوال پرستیدن صورت | از نشأهٔ ما نیست ولی نشأهٔ ماست

یک جذبه ز حق آمد و جان برد بغارت | مجنون چه کند کش کشش از جانب لیلیست

تا هم دل و دین داد بامید وصالت | در مذهب عشاق همین توبه دعویست

وله ایضاً

در جملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنیست | من با تو چگویم که ترا پرتو حسنیست

تو دیده بدست آر که تا باز ببینی | در جملهٔ ذرات جهان نور تجلیست

از فرط حجابست که آن مشرک نادان | در سجدهٔ لات آمد و پنداشت که عزیست

از دولت دیدار تو دایم شب و روز | موسی صفت است این دل و بر طور تمنیست

ای طالب درگاه اگر واقف راهی | از غیر بپرهیز که آن غایت تقویست

جمعیم بدیدار تو و از تفرقه دور | کانجا که تویی جمعیت صورت و معنیست

عشق است که در مشرب ما آب حیاتست | عشق است که در مذهب ما علت اولیست
بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی | این قصه بر معنی ما فتوی معنیست
از عشق تو شد زنده [illegible] | با نکهت عشق تو بجای دم عیسیست

و له ایضاً

مرا با روی تو پیوسته رو ییست | ریایی نی که از وجه نکوییست
هوس دارم که در پایت بمیرم | بعالم هر کسی را آرزوییست
ز شوق چشم میگونش خرابم | شراب ما نه از جام و سبوییست
بجست و جوی او دل چیست کارا | ز آب دیده هر دم شست و شوییست
ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت | بعالم عاشقان را های و هوییست
چو بلبل از فغان آن خیل است | تنم از بیم هجران همچو موییست
ز حسن یار و شوق جان قایم | میان شهر هر جا گفت و گوییست

و له ایضاً

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست — بکوی وصل تو هر تشنه چو عنقاییست

هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد — که در جمال تو هر دیده را تماشاییست

دل مرا بهوای تو ذوق پرواییست — مقیم ... دلی تمناییست

بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی — مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست

مگر بگوشه چشمی نظر [illegible] کرد — میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم — که خاطرم بهوای بلند بالاییست

بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل — چنین شناسد هر جا که عقل داناییست

چو لفظ ایم شنیدی بی تماشا شو — که قول مردم شوریده دل معماییست

مگو [illegible] بتماشا در کوی عشق جا کردی — نگاه دار ادب را که بس عجب جاییست

قافیه ضاد

هر کجا در دو جهان عاشق روشن راییست — در سویدای دلش از غم او سوداییست

عقل گوید که برو شیوه عشاق مورز / این سخن گر نه چنین است ولی هم راست است

هرکه از دشمن بد اندیشه خود را فرسود / در ره عشق ملک پیاپی و فلک فرساست

رنگ و چهره خورشید ... / پیش ارباب نظر جاهل نابیناست

چون سپر انداخته شد شمع شود روشن تر / عاشق صادق روشن دل ما برجاست

زاهدی را که نظر نیست عجب فتوی نیست / واعظی را که خبر نیست عجب جاجاست

حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس / بحر عشق است که هر قطره از و دریاست

بشنو ای طالب حق شیوه تقلید مرو / این سخن را بتو گفتیم و سخن از جاست

قاسمی را نظر لطف بازرانی دار / بر سر کوی تو آشفته دلی شیداست

قال ایضا

چراغ مردمی آشناییست / بقدر آشنایی روشناییست

بدرد عاشقی می سوز و می ساز / نوای عاشقان در بی نواییست

بجهد و سعی کس عاشق نگردد | که عشق ایمان بود ایمان عطاییست
همه جمیع رندان اندرین دیر | فغان جان درویش از جداییست
بنور عشق شاید رفتن این راه | چه جای علم و زهد و پارساییست
که عاشق غریبست و فقیرست | که ملک عاشقان ملک خداییست
بوصف پارسایی باش قایم | که وصف پارسایی پادشاییست

وله ایضاً

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست | جان و دل اهل این مجلس شامیست
ای دوست اگر عارف راهی نخوری غم | درد دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدم شکفتیم | جان و دل عاشق آن نامه نامیست
هر دل که شد در طلبش فانی مطلق | بی بهره نباشد و بی حمد جامیست
گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه | هان تا نشوی غره که این شیوه خامیست

در ره بین زاهد و عابد همه خام شد	گر عاشق صادق شوی آن وصف تمامست
قایم اگر آن خواجه شد این میر چه شد	تو بنده ره باش که کار تو غلامیست

قلندریه

چون روی تو مصحف تر بهائی است	هر جا که ابتنیست درانجا درائیست
از من قبول کن سخن خوش باعتقاد	هر جا درابتنیست همانجا هدائیست
تو گشت عشق و بپایان رسید عمر	اول بدائیست آخر نهائیست
هر جا که میرود سخنی در بیان عشق	مقصود چنین نیست دگرها حکایتست
زین پیش جفا مکن ای عمر نازنین	آخر جفا و جور ترا حد و غایتست
همراه عشق باش که این عشق چاره ساز	اول هدایتست و آخر عنایتست
چاره جای عمل بود با مقام عشق	با مور عشق باش که جا زاحمایتست
این عشق چاره ساز در اطوار کاینات	منصور راهی شد و از نور آیتست

قایمم بهر کجا که زند عشق او علم　　در ظل او گریز که منهور رانیست

وایضاً له

براه پیر مغان رو که راه پیر نیست　　خلاف پیر مغان ره مرو که در نیست

مگو حکایت چس راو بگذر از محسوس　　کسی که بچره چس ماند آنست معتبر نیست

دلا تو جام می لیک جام آخر آشام　　که جام تو ز شراب خدای لب لبست

بنوش باده که این باده از حجاز آمد　　اگر بگاسه حسینی و شیشه حلبیست

همیشه پاس زبان دار در مجالس انس　　مگو ز عمر و عثمان که آن صنم حلبیست

اگر ز حیدر صفدر کسی سوال کند　　مگو برغم خوارج علی مسیبلیست

ز قاسمی سخنی گر رود بقدر عقول　　نگاه دار که این رمز نکته نبویست

وایضاً له

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست　　نشان عشق نجستن نشان بی طلبیست

بگو که عشق جوابست در طریقت تیغ | که چیست بادهٔ عشقند اگر نه ولیست
شراب تا همه از خم لامکان آمد | بجای کاسه جبین و شیشه جلیست
ز موج عشق بر قصیم و فلاتیم میکوبیم | خوشست شورش مستان اگرچه بی ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر | که جام ما زمی کوثرست بی غنیست
که معنی قرآن حبیب از که گرفت | زبان او عجم آمد روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوه‌های محبوبست | نشان بی طلبیها نشان بی طربیست
تو طالب طلبی شو که مقصد اقصیاست | که فیض روح مقدس ز حضرت طلبیست
ببین که قاسم بی دل ز دست رفت تمام | بدانکه ساقی جانها نبی مطلبیست

[illegible]

ای بت عیار من نام تو آفرود پر چیست | ای دل و دلدار من نام تو آفرود پر چیست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو | ای مه سیار من نام تو آفرود پر چیست

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو — ای سرو پیروار من نام تو امروز چیست

ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من — واقف اسرار من نام تو امروز چیست

نام تو فتاح جان نام تو گنج روان — ای شه ابرار من نام تو امروز چیست

نام تو دی بد ازل نام تو فردا آید — ای بت عیار من نام تو امروز چیست

ای دل اهیت تو چیستی نیت تو — کوری اغیار من نام تو امروز چیست

کاشف اسرار من لامع انوار من — ابر گهربار من نام تو امروز چیست

اول و آخر تویی باطن و ظاهر تویی — قاسم انوار من نام تو امروز چیست

و له ایضاً

بخون آغشته ام درمان من چیست — عجب آشفته ام سامان من چیست

و اعشق آتشی در جان نهادیت — که ماند کسی در جان من چیست

درین رنج گرنه سرگردان بمانم — پیر سنگ لعل سرگردان من چیست

مرا پیاپی دمادم جام دارد
اگر پیسی کنم تاوان من چیست

قضا آشفته می دارد دلم را
نمی گویم قضا جنبان من چیست

چو سنگ من بتو فیروزه است
درین صورت بگو شکران من چیست

دلم یغمای آن زلف است اگر نی
همه شب ناله و افغان من چیست

هزاران بت ارکان تا بشاپت
بدان بازی که اندر شان من چیست

قصور فاهمی زعفوت آرمای
چو دانا هی که در امکان من چیست

وله ایضاً

همه دردیست درین واقعه بس درمان
چاره کارش بی دل بیر گردان چیست

دل و جان ملک حبیب است و بلا مال محب
شرع عشاق چنین است و مرا تاوان چیست

هم خوش تو باده فرو دست بسی جان
بر درت شب همه شب مشعله مستان

پیمانه نیز بصد دیده تر امی طلبد
ورنه اندر کفش این مشعله تابان چیست

دل... تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند
گویم ای دوست چه در دیده ام این جنت

هر که کوی تو ندیدست نداند هرگز
که بر زنده دلان جنت جاویدان جنت

دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد
مشرق صبح ازل مملکت عرفان جنت

وایضاً له

ای دوست حکایت نهان چیست
فی الجمله حدیث عاشقان چیست

گر نیست قیامت آشکارا
این فتنه و شور در جهان چیست

گر وقت رحیل نیست برگوی
این بانگ و خروش کاروان چیست

گر نیست سخاوتی ز سلطان
این جمله متاع رایگان چیست

گر باده نمی خورند درین کوی
پس حاصل ازین فغان چیست

گر سوز تو نیست در صوامع
این سوز و نفیر صوفیان چیست

گر فصل بهار اعتدالیست
پس پردی باد این خزان چیست

چون جمله درین مقام جمعیم / این تفرقه و جنگ و گمان چیست

قاسم ز انا بگشت و صافی / فی الجمله حدیث امتحان چیست

وله ایضاً

سر جمله تویی تو نیک و بد چیست / ور جمله منم پس این عدد چیست

سر جمله یکی است در حقیقت / فی الجمله حدیث نیک و بد چیست

حاجت بمدد ندارد آن یار / پس بانگ و فغان این مدد چیست

چون جمله کن و مکن از او خاست / موقوف بتقوی خرد چیست

گفتی که حدث زنم بدین قول / از بهر خدا بگو که حد چیست

بحر وجود نیست در جوش / این کوشش و جوشش زبد چیست

چون جمله قبول حضرت اوست / قاسم سخن قبول و رد چیست

[illegible]

[illegible]

آنکه دل بردست و دارد قصد جان پیدا کیست	وانکه رو بنمود و دل برد از میان پیداست
آنکه از ضرب شمشیرش تو را دم می‌رسد	عاشقان را آب حیات جاودان پیداست
آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست	در میان هر دو هم خود ترجمان پیداست
آنکه مشکلهای ره عشق را بر عاشقان	می‌کند روشن بصد لطف و بیان پیداست
در حقیقت گرچه فرزندان عشق‌اند همه آن	از شه اولاد و فخر دودمان پیداست
هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن	در میان شاکران شیرین زبان پیداست
گر کسی کج می‌رود بینی که جامی خورده‌ام	غرق خمهای شراب لامکان پیداست
هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار و باز	در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست
قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان	آنکه می‌نوشد بکام دوستان پیداست

وایضاً له

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست	ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست

[illegible]

هر که دید از خدا دید مسلم وارد — که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست
همه جا از همه رو ادی نماید یکسان — همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست
تو بهر شش غلطی چو اچه که در وحدت یار — عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکیست
همی نیست درین ره دل خود را بار آر — تا به بینی بیقین خانه و بازار یکیست
یارب این حال چه حالیست که منصور مدام — بر سر دار همی گفت که در دار یکیست
تا بهم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام — گفت قد اقیم بالله که انوار یکیست

وله ایضاً

زان ما به پیوند کسی را خبری نیست — کان ماه مسافر به کوی و دری نیست
رندانه قدم نه خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن اگر هم خطری هست
خوش خط های طریقت چه تماشای — در نه قدم از زانکه ترا هم سگری هست
در کوچه ما پیت روای دوست که آنجا — با لاابسری دل حجری لب شکری هست

زین پیش مگویید که این عشق مورزید | ای ساده دلان تیر قضا را سپری هست
بیچاره بماندیم دریغ در کف سیال | بیچاره شدن حیف که چون چاره گری هست
تیمار و غم آیم بسر کوی حبیبان | چون در غلبه قاعده شور و شری هست

وله ایضاً

عاشق رهین مهر و وفا هر کجا که هست | عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست
نه تو نیست هست حقیقی تهیج حال | باری شما تلم بنما هر کجا که هست
ای عشق چاره بپلید بنوعی که ممکن است | دستار عقل را بربا هر کجا که هست
آن صوفی که از غم دستار در پیش ماند | صوفی مگو مگو بر ما هر کجا که هست
عاقل چنین بپای و عقلش بپای جوی | عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست
دریا بقطره گفت که دور است و متصل | عشق از دوش بجایت ما هر کجا که هست
همراه عشق باش که در طور عاشقی | همراه نیست وصل و لقا هر کجا که هست

گر دیدهٔ دلت بگشاید عیان شود	عشق است در خلا و ملا هر کجا که هست
قاسم ندیده است و نبیند بهیچ وجه	جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

وله ایضا

هر چند اگر سرخ و سپید است و سیاه است	فی الجمله همه جام شراب الست است
بر هیچ مکن تکیه و مگریز بهر سوی	کان شاه دل افروز ترا بست
زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح	مقصود خدا آمد و اینها همه را پست
یک پایه ز خورشید رخت تافت بعالم	عالم همه در پایهٔ آن زلف سیاه است
چون پردهٔ پندار برافتاد ببینی	ما هست خدائیم و جهان جمله نما هست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست	این ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاه است
با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد	بی یاد تو یکدم همه عمر تباه است

وله

[illegible]

در هم چه نکته بس عبرت و جاهاست | این نکته که آن دلبر ما در همه جاست
جایی که دمی واقف اسرار خدا شد | او در کنف عاطفت ظل الهست
در مملکت سر دل سینهٔ عشاق | گر قصه لا نیست ولی سر الهست
واعظ سخنی گفت که شتاب و ندانست | هر چند نداند سخنش روی براهست
هر جا که نهد مقدم مستان خرابات | در مقدم ایشان همه نور است و صفاهاست
یارب چه بلاییست درین عشق جهان سوز | هر جا که بود عاشق بیچاره بلاهاست
با قاسم بیچاره مگو عشق و صفا نیست | ای خواجه گر این شیوه ترا نیست روا نیست

و ایضاً له | اورا

همچو خورشید که نظری با ماهست | یار ما را بحقیقت نظری با ماهست
همه ذرات بر قصد چه شوریست اری | چه نور روی حبیب از همه رو همراهست
زاهد و ناموس اکرم نیست چه باشد که مدام | در سویدای دلم آتش این سوداهست

[illegible]

زاهد از شیوهٔ تقلید بجان منکر ماست | گرچه گوید که ازین شیوه نیم اما هست
چند گویی که دلت از غم عشقش خونست | باز جو باری ازان دل که دلی بر جا هست
دو جهان جمله پر از شعشعهٔ عشق است | باز نگر تیز که در عین همه اشیا هست
عشق بی فتنه و آشوب نباشد قایم | هر کجا سلطنتی هست چنین غوغا هست

فائضا

زان یار وفاپیشه که پشت و پناه هست | غافل مشو ای دوست که آن عین گناه هست
ای یار مشو غافل از آن چهره و خال | زان شاه دل افروز که سلطان سپاه هست
در مذهب ما جمله یک نرخ روا نیست | در حضرت آن دوست چه کوه است چه کاه است
اما تو کسی را که به یار شاد کند | او هم ز ره آمد نی رهبر راه هست
خوش همه با عشق گرایند یک بار | در هر دو جهان هر که امیر آمد و شاه هست
پیر بر خط فرمان تو دارند همیشه | در جمله جهان هر چه سفید است و سیاه هست

عاقل همه از عشق سخن گفت و نگفت … قایم نکتی هست شرابات الست

و ایضاً له

برون ز راه خدا راه رو نه بر راه است … بدین حدیث که گفتم خدای آگاه است
که ز عشق فلان خوار و زار می‌گردد … مرا ز عشق جمالت و عزت و جاه هست
بده پیام ز نسیم صبح بر یار … که مونس دل درویش گاه بیگاه هست
اگر هزار بلا بر دلم رسید در راه … چه غم چه کم بود مرا یاد دوست همراه هست
اگرچه زاهد خودبین هزار سجده کند … مباش غره که در حال سجده روباه هست
ز نور لمعهٔ توحید در دل منکر … اگرچه نیست بظاهر ولیک ضمناً
تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد … مدام شیوهٔ جان ذکر دایم الله

و ایضاً له

گو زنخی این ره چو دوست همراه است … مجوی حیله درین ره که یار آگاه است

اگر تو جان و دولت را بیاد حق داری | همیشه جان و دولت در پناه الله
بگویمت سخنی خوش بگوش جان بشنو | مگو لا و نپسلم که مانع راهست
اگر تو در دقیقی ز عاشقان نگری | بیا بصحبت شیران چه جای روباهست
ببوی یار نظر کن که تا عیان بینی | هزار سوخته افتاده بر گذرگاهست
بجان خسته دلان کی نظر کنی ای دوست | ترا که زلف پریشان و روی چون ماهست
شراب تلخ نجامی دل فسرده دهید | که قاسمی همه حال مست آن شاهست

وایضاله

آن یار وفا پیشه که پشت و پناهست | هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاهست
جانها همه پیوسته بدان شیوه که هستند | زین شاه دل افروز که سلطان سپاهست
زان خواجه چه حاصل که ز خود در گذرستند | گر منتخب شهرست و گر مرشد راهست
با واعظ افسرده بگویید که غم نیست | گر چشم سفیدست ولی روی سیاهست

گفتی که دگر قصهٔ این راه نگویم | زنهار مکن تجربه کاین پیشه تباهیست
هر جا که کند زلف تو غارت دل و جان | انجای تن ایست که دامی ز بلا هیست
قاسم نظر از دوست مگردان که دریغ است | جان تو که درین حجابیست و گناهیست

وله ایضاً

بکوی عاشقان بتخانه هیست | درانجا دلبر جانانه هیست
نمی داند کسی او را ولیکن | بهر مجلس ز وا فسانه هیست
به پیش شمع رویش خور فرو رفت | که شمعش را چنین پروانه هیست
ورا از زلف و خالش گشت معلوم | که هر جا دام باشد دانه هیست
چو پیمان را شکستم باز ساقی | کرم فرما اگر پیمانه هیست
چه کم آزمی بد و رجشم مستش | که در هر گوشه میخانه هیست
بهر سنگ قاسمی در بابت دروی | برای طالبان دردانه هیست

بکرم کرم و دل خسته ندیم نه پیست | لطف فرما و کرم کن که مقام کرمست
ما که آشفته و رندان و گنه کارانیم | عفو کن الله که لطف تو بعالم علمست
بیا بیا لطف کن و باده بهر کس بیا آن | و آب رندانه نگه دار چه جای ستمست
لطف کن یک قدم از پستی تو دیر | از تو تا حضرت محبوب قدم یک قدمست
پس تیغ تو زان جان و پیر اندر | هرکه شد کشته شمشیر غمت محترمست
دم از دوست فرزنده جاوید آن گرد | دل و جانها همه حیران شده کین دم چه دمست
قاسم از شیوه تحقیق عیان میگوید | هرکه او عشق تو ورزید بعالم علمست

وله ایضاً

بهر کجا که رسید عشق شاه محترمست | ز لمعات عشق تو گفتن نشانه کرمست
مرو به پیش که ترسم که باز گردانید | که علت حدثان نفی معنی قدمست
بدانک جان تهی همچو جسم بیجا نیست | نخواهمش بکف ارم اگرچه جام جمست

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

نصیب حوالت که از ازمن کند رسید | جیب گفت مرجان که اهوی حرمت
ندای دوست بجانها همی رسید دایم | ندای او شنیدن نشانه صمیمت
میان صومعه دیدیم طاعت و نماز | بکوی عشق رسیدم عاشقان همه مست
شراب عشق بمیخوارگان مجلس دم | حدیث زاهد خودبین ملوم رحمت
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند | به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست
قلم برندی قایم زدند روز ازل | همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

وله ایضاً

غم تو بر دل و بر جان ما ببر و محنتست | بیا که گفتمش این غم ولی نه غم نعمتست
ز درد درد تو پیسیم و فاش میگویم | که پیش جرعه رندان بپای جام خمست
رقم برندی ما زد قلم بروز ازل | چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قیمتست
بنقد فرصت امروز آمده از دست | که حال و قصهٔ فردا منوز در عدمست

وله ایضاً

[illegible]

دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان | بیاد دوست بسر بر که وقت مغتنمست
دگر ز حادث و محدث بوصف عشق مگوی | که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست
بیک نفس ز سر کوی تو خون می گرید | پیاله بر سر پس زقا ... دمی که درجه دمست

وله ایضاً

گر دردمند گردد دل دولت عظیمست | چون دردمند شد دل بعد از آن سلیمست
در راه عشق و وحدت حیرانیست و حیرت | امید در نگنجد چه جای ترس و بیمست
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد | بی دوست در جحیم است با یار در نعیمست
گر زهد و علم داری درد خدا نداری | در وقت جان سپردن دل پای بند بندست
سرمایهٔ محبت کاینات اصل فطرت | با زهد ما سقیم است وین علم ما عقیمست
بعد از خرابی تن احوال خود بدانی | حیرت اگر چه ... شربت اگر چه سمست
سرمایهٔ دو عالم عشق است پیش قائم | خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیمست

ملامت زاهدان جه جای همیست | که روح القدس جانت را ندیمست
اگرچه راه دشوارست خوش باش | که آمد از کرمهای کریمست
تو عاشق باش وطور عاشقی ورز | که عاشق بر صراط مستقیم است
غمی کز روانت روضه سازد | بچشم پیر بین عشق آن نعیمست
دلی کز عاشقی بی رنگ و بویست | مخوانش دل که شیطان رجیمست
دلم را غیر درگاه تو جا نیست | مدام این دل برین درگه مقیم است
بیا قاسم ز هستی توبه ای کن | که سلطان تو تواب رحیمست

وایضاً له

خرد مستست و دل مستست و جان مست | سبو و آیت روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات | فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین | سمن مست و چمن مست ارغوان مست

شراب ناب رحمانی چه گویم | کزو دلداده چون دلستان مست
زدنیی تا بعقبی گر ببینی | همه چون کاروانی در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آمد | چه در کعبه چه در دیر مغان مست
جهانی شد و از مستی ندانند | جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا که عالم غرقهٔ اوست | ز قطره تا بحر بی کران مست
بقول فاش این پیکر عیان مست | خرد مست و یقین مست و گمان مست

وله ایضاً

دلم از عشق تو مست است و جان مست | جهان مست و زمین مست آسمان مست
همه عالم خرابات تو آمد | چو من اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت | گل اسپید و زرد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم | ز شوق تو مکان و لامکان مست

چو اندر صومعه رفتم بدیدم همیشه از تو وقت صوفیان مست

سفر کردم بشهر جان رسیدم درین ره کاروان در کاروان مست

چه شورش خاست در عالم بیکبار که فانی مست و ملک جاودان مست

عجب شوری فتاد اندر خرابات همه دلدادگان با دلستان مست

ز کعبه تا در بتخانه رفتم همه مست بود و همه روان مست

جهان را پیر پیمانه دان همیشه جرعه مست و جرعه دان مست

همیشه قاسمی ذرات میشد ز حد لامکان تا کن فکان مست

وله ایضاً

تو ساقی جان بخشی و عالم همه و برت وز باده توشین تو عالم همه جا مست

از جام تو یک جرعه بباده که زمین گر زانکه نصیبی است هم از کان کرام

هر چند که ما عامی عشقیم درین راه بر جمله ذرات جهان لطف عام است و

واعظ که بر فصاحت بس پرده پندار | پرورش نکند پند که در بند عام مست
در دور خشم یکدل هشیار ندیدم | آنکس که نه مست است درین دور گدا است
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت | یک غمزه ازان نرگس مخمور رها بست
گفتی نه سلامی بفرستیم بنامم | از ذوق سلامت دل من دار السلامست

وله ایضاً

موسی صفتانرا که درین طور مقامست | از دور تو مستند و گروهی ز دوا مست
آن خال سیه جانب آن زلف دل او | وصفش نتوان گفت چه دانست و چه دامست
هر جا که تو باشی سخن از شاه و می گوی | چون راه هدایت همه از دور دوامست
از چهره زیبا تو زلف برانداز | چون نور تو آیت همه از رخ فلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست | او مست خیالست نه بر مهر مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست | زعمش همه اینست که هر خوان کرامست

یک نام سپید ست از آن یار گرامی | زان نام کان برده که سلطان انام است
یک بوسه بگوییم که یک غمزه از آن چشم | انعام کن ای دوست که انعام تو عام است
قاسم سخن از ساقی و میخانه و می گوی | زیرا که ترقی همه از ذکر مدام است

وایضا له

ما پیش شمع روی تو پروانه وار مست | جان در سماع عشق ز معشوقه تا الست
پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان | ما ذره ایم و روی تو خورشید انور است
بنما بما جمال و برافکن نقاب را | کان روی دلفروز تو جان بخش عالم است
از روی و زلف غارت دلهای خسته کرد | اینست کار عشق اگر زور اگر شکست
از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم | با عاشقان اوییم که اینجا اگر کم است
میخواست تیغ خاتم شاهی ز من نبرد | خاتم ز دست تیغ کشیدم بضرب دست
قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن | تا پیش آن جمال بیازیم هرچه هست

از ما خبر برید بدان عاشقان مست — پیمانه پر کنید که پیمان ما شکست

صورت نبست شیوهٔ زهد و صلاح ما — با عاشقان نشسته و چشمیم می‌پرست

ما هم و جام باده و رندی و عاشقی — تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست

بی ما نه باده و نه ساقی و جام کو — کازادهٔ ست از دو جهان رند می‌پرست

هر جان یار ز وی و هر دل بمقصدی — ما هم و جام باده و معشوقهٔ الست

در راه عشق حاضر و چالاک ره‌رو — هر جا که فتنه ایست درین ره گداز هست

قاسم سخن مگوی بجان سخن‌دان — جان سخن‌شناس چو کبریت احمر است

وله ایضاً

زانکه قبله اش رخ خورشید انور است — اعراض اگر کند همه روی کافر است

عاشق بیار واصل و غافل بهانه جو — صوفی بزعم واصل و چون حلقه بر در است

واعظ مگوی عشق ره و ابتدا در طریق — پنداشتی که ملک دو عالم مسخر است

[illegible]

زین پیش عداوت با اهل دل مکن | شرع مبین آمد و عشق منورست
آنراکه عشق نیست درین راه غافلست | منکر راه ماست اگر خود غضنفرست
زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد | عارف درین میانه چو کبریت احمرست
جان در سماع عشق تو مستست و خاک‌بست | شوقی مولد آمد و عشقی مخمرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن | جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف | زانجا که آفتاب ضمیر منورست

وله ایضاً

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشترست | حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هر جا که باد بوی تو آرد بما سحر | جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
در آرزوی روی تو آریم زیر پای | از فرط اشتیاق اگر بحر اگر برست
ذرات در هوای تو در رقص جز بهند | اما سماع عشق ترا شور دیگرست

[illegible]

سودای زلف و خال نگاران رفت

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چندین مگو که لاف کرامات و جام جم / عزت نگاه دار که این هر زمان هست

زاهد که دم ز حور و قصور جنان زند / لاغ شکار ماست اگر خود غضنفرست

با پاکبازان دیر و صوامع مگو که کار / بر صورتی که هست همان شیوه در خورست

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی / دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست

قاسم عنایتست درین راه هرچه هست / جرعت نمود زاهد و چون حلقه بر درست

و له ایضاً

گر زاهدست جاهل اگر رندی می پرست / با روی تست روی دلم هر کجا که هست

جانم فدای ساقی دردی درد او / کز نیم جرعه توبه و ناموس ما شکست

ذرات کاینات بر قصد لایزال / قومی ز باده مست و گروهی ز یار مست

انصاف و راه راست نبود اینک آن زمان / گفتند می بدست و گرفتند می بدست

از دل رسید هرچه بر ویم رسید و من / دل را بدوست دادم و از درد دل برست

و له ایضاً

از یار اگر مراد نداری طلب رواست | شوخی مکن که مصلحت کار از این سر است
ارنی مگو ز هیبت لن کاندرین مقام | پیر در کش است عاشق و معشوق هر دو مست
گر پرتو جمال تو از روی بت بدید | رهبان دیر ما ز چه رو گشت بت پرست
بگشا دو پرده از رخ اسرار قاسمی | در حال سیر و دوست نیز هم باده بست

وله ایضاً

امروز بهر جمال از دی و پریر است | عالم همه بر عبیر بیارا و عبیر است
آفاق عبیر پر شد آخر چه ظهور است | با نور تجلی که ز سلطان نصیر است
در جمله ذات جهان مخفی و پیدا است | در جمله صفت شاهد بی مثل و نظیر است
زنهار دل از غیر نگه دار که آن یار | در هر نفسی واقف اسرار ضمیر است
جان و دل آفاق بیک جلوه بر آید | خوش حالت صیدی که بدام تو اسیر است
ای طالب دیدار برو دیده بدست آر | چون واقف اسرار سوی خیر گیر است

جانم چو حطارقت بیا سجده بهوار | کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیر

وله ایضاً

هلاک عاشقان در انتظار است | حیات صادقان با روی یار است
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد | هنوز از روی جانان شرمسار است
خرامان می‌رود آن شاه خوبان | پرستش پیش اسپ و چشمش در خمار است
بکلی جان و دلها صید کرده است | که مهر عاشقان مهر شکار است
رخش اندر میان تیغ گیسو | چو رومی در میان زنگبار است
بیا یکدم بحال من نظر کن | دلم پرخون و چشم اشکبار است
مکن چندانکه خواهی جور بر من | که جان مرد عاشق بردبار است
بیا با عاشقان دستی برافشان | که شادی در میان غم بر کنار است
نظر بر روی جانان دار قاسم | که دار الملک عالم بی مدار است

وله ایضاً

بجسم و بجوهر چه اندازیست | بزیر پرده مگر خویش را چه پیداست
دو عاشقند و دو معشوق در مکان و مکین | ولی تصور اغیار محض پنداریست
هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند | میان عاشق و معشوق این چه بازاریست
هزار جان و دل و دین برای یک غمزه | بداد عاشق مسکین که بس گرفتاریست
مدام چون پرستش شاه را سجده کنند | چنین شریف سری را چه فکر دستاریست
خطاست این که فلانی چنین ثواب کرد | بیاید بدیده بینا که وقت دیداریست
مرید جمله ذرات کاینات شود | دلی که جلوه خورشید را طلبکاریست
بجان دوست گزین راست بنیت حربی | که هر که عشق نورزید نقش دیواریست
برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید | جمال روی ترا جلوهای بسیاریست

وله ایضاً

اگر در مو اگر در چوب یاریست | بهر جایی که هست آن یار غاریست

[illegible]

ه اگر روی دل با روی حق نیست | بهر رو از همه رو شهر میبار ست
دلا گر عاشقی یکدار و یکدر | که عاقل در میان گیر و دار است
اگر تو نقش خوانی نقش بر خوان | همه عالم پر از نقش نگار است
مگو اسرار حق با ناکس جاهل | که نی اهل نظر اهل نظار است
ز خود بیرون مرو تا گم نگردی | که آن یار گرامی در دیار است
ولی هر کس که بیند مست گوید | که قاسم مست چشم پر خمار است

وله ایضاً

من اگر توبه شکستم کرمش موفور است | پیش دریای کرم توبه من محصور است
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست | چه توان گفت که این واعظ ما مغرور است
یار از یار جدا نیست نشاید گفتن | زاهد شهر ازین قصه بغایت دور است
هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید | شاه عالم شد و در هر دو جهان منصور است

وله ایضاً

[illegible]

حرف دال

[illegible]

اکر بتیغ غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشته شمشیر غمت مغفور است

عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه در کار تو کر مخلص اکر مردود است

قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر بر یار
هیچ شک نیست که طاعات حسن بی رد است

وایضاً له

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شور است
ذوق جان دارد و جوش طلبش مسرور است

تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی
آن رقیبست که از جملهٔ دلها دور است

عاشق تست اکر چیز و اکر شیر نیست
بندهٔ تست اکر سنجر اکر فغفور است

عشق نزدیک تر از پاست بما میدانند
این حدیثست که در هر دو جهان مشهور است

من اکر مستم اکر نعره زنم باکی نیست
عشقم اندر نظر و موسی جان بر طور است

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پا
هر که خود نور شود هر دو جهانش نور است

نظری از تو اکر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته هم ناظر و هم منظور است

[illegible]

[illegible]

گر دیر پر سومنات بود گر صوامع است
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است

ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

وصف جمال تست غزلهای بلبلان
پیداست ازین سماع کسی را که سامع است

هر ذره ناطق است باوصاف آن جمال
ذکر جمیل تست که ورد مجامع است

پر شد کنار و دامنم از در شاهوار
از بحر دل که از صدف چشم نابع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند
هجران جان گداز که تلخست و قاطع است

قانیم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یارب تو عالمی که چه نیت و طامع است

و ایضاً له

دلم از شوق تو خونست و ندانم چونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

[illegible]

[illegible]

دلم از شوق تو هر روز فزون می‌گردد | دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست
همه در خاک سر کوی تو دیدم این دل مست | هر چه در خاصیت باد صبا گفتند است
سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق | خم عشق است که رنگش همه گونا گونست
قاسمی دولت وصلش به دعا خواهی یافت | با جابت نفس سوختگان مقرونست

قائضگاه

شریعت در طریقت پیش‌بین است | شریعت راه فخر المرسلین است
شریعت شیوهٔ مردان مرد است | شریعت شاه راه مستقیم است
شریعت حکمت مردان راه است | شریعت قبضهٔ حبل المتین است
شریعت از امور اعتدالست | شریعت شارع علم الیقین است
طریق شرع را خوف و خطر نیست | وگر باشد هم از مردان دین است
باستحقاق پیشین کن درین راه | ترا گر فکر روز واپسین است

[illegible]

رفا بهم این سخن را یاد گیر — دلی کو راست دان ورا منت

وله ایضاً

ترک خم کردم و در پایش ازین جام منت — منت از دوست که این جام سرانجام منت

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد — گفت دلدار مشو غره که انعام منت

گفتمش عشق و دل و دین ز کفم شد یکبار — گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منت

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان — اندرین قصه خدا عالم و علام منت

حی جاوید و بمن از دم تو زنده شدم — گوی بردم ز جهان یار چو هم نام منت

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر — زانکه این صوفی با عام کالانعام منت

قاسمی حاصل جان و دل و دین تو داد — سود عشقت بجهان حاصل ایام منت

وله ایضاً

نه ز هیبت بنوالی و نه ان حد منت — که چرا لعل لبت رشک عقیق یمنیست

وله ایضاً

[illegible]

حد من نیست ولی عشق سخن میگوید | چون همه عشق شد اینجا همه جای سخن است
هم بتو راه توان یافت بنیل مقصود | بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست
پست بان گرد تجلی که نداریم خبر | تا زمستی نشناسیم که او در چه فنست
در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید | جام از پیر مغان جوی که او مؤتمنست
چند گوییم علیکم برفیق الاعلی | خواجه در لذت جان نیست که در فکر تنست
چند پرسی که نهانخانهٔ آن یار کجاست | خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوهٔ عشق بپایان نتوان ورزیدن | عشق در آتش غم سوختن و ساختنست
قاسمی بوی تو بشنید دل از دست بداد | بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

و ایضا له

ای ماه دل افروز که محبوب جهانست | با تست ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر | دل در خفقانست و زبان در دهانست

در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد
جانها نگران نوحه زنان جامه دران است

هرگز بتجلی الهی نبرد پی
بیچاره دل اکنون زمین حد تا نیست

آن خواجه که ما هیچ ندانیم چه حاصل
گر شاه‌نشین است اگر شاه نشان نیست

از جام وصال تو بهر کس که رسید می
چه جای فریدون که سلیمان زمان نیست

قایم بثنای تو غزلخوان و فصیح است
هر چند فصیح است ولی کل لسان است

واله ایضاً

همه صحرا گلست و ادعوا نیست
بهر جایی از آن جانان نشانیست

به آیینه پس و پیش پیداست
همیشه جان جانان در کنار است

دل اهل نظر بیدار جدایی
جرس آسا در نفیر و در فغان است

چرا پس را این فغان و ناله از چیست
که در محمل ز جانان صد نشان است

درا در صدر محمل تا به بینی
که صدر محملش سقف جهان است

اگر وهمت بیتمان پیازد از عشق
تو از خود در تجلّی و رهان دوست

بهر جا عاشقی بینی درین کوی
اگر از کاملی ور نیز بیتی دان

گدا و شاه و درویش و توانگر
بغیر از عاشقی در دین قایم

از و شنو که درد کار دوا نیست
عیان اندر عیان اندر عیانست

سبک روحیست اما پر گرانست
که هر شائی که می آید ز کانست

کسی کو شد امین اندرا مانیست
همه عالم فسونست و فسانست

وله ایضاً

فروغ نور رخت آفتاب تابانست
دقیقه ایست درین عشق هست عالم سوز

اگر به آتش نرود آتشیست عظیم
دلی که دم زند از بادهای منصوری

ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست
در آن دقیقه نظر کن که جای امعانست

به پیش چشم خلیل خدا گلستانست
ز پای دار نترسید که مست عرفانست

کسی که روز سیاست ز پیر ندارد باک | حلال باد شرابش که مرد میدانست
اگر ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت | که تا بحشر نوبهای مستانست
چراغ روی تو در حجرهای دیده من | حدیث روشنی شمع در شبستانست
ز غیر دوست حکایت نمی توان گفتن | چو گرد دوست در آمد به جای اغیارست
کمال عشق و هوایی که جان قایم دوست | از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

وله ایضاً

مرا هوای تو اندر میانه جانست | مگو حکایت بیابان چه جای بیابانست
اگر ز بام تو جانم بجرعه برسید | هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت پسر کویت بوصف نآید | اگر بکوی تو سلطان رسید سلطانست
اگرچه پیش تو خارست با سنگ عجب | به پیش دیده عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق دانا دلی یقین میدان | که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست

وله ایضاً

ان پیر روان رفت بکاشانهٔ بهشت

در باغ گلی بود و بیک نشکفت

گل را ز شوق گشت ان پیر مَن

صد باغ چون گلشن بهشت وا من

ای کسی جان من از پیر

شبی بخلوت عشاق خویش ره داری | ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
دلت بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش | که هرچه دوست کند حاکمست سلطانست

وله ایضاً

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست | پر کن قدح باده که دل در خفقانست
آن پیر روان رفت بهر جای که دل داشت | جان و دل ما در پی آن پیر روانست
آن شاه دل افروز که پیرانه بجنبست | هر جا که روان شد دل و جانها نگرانست
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن | آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست
دل خواست که با عشق برآید بتجلد | هرچند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن مه روشن | گر جام شکست است ولی دوست ضمانست
ساقی بده آن جام و زشفقت نظری کن | تا هم گذرانست و جهان در گذرانست

وله ایضاً

ی بحران مصلحت کار در است
جامی بکف آرید که عالم گذر است

هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز
سلطان زمینست و سلیمان زمانست

در مجلس عشاق همه شور و قیامت
در محفل زهاد همه امن و امانست

این نوبت شادیست که لطف و کرم استاد
آن خواجه مدانست و نداند که مدانست

خود با که توان گفت که آن ماه دل افروز
هم رهزن جانست و هم روح بر جانست

هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق
مرد همه پیش آمد و شاه همه دانست

هر که که زمین پا دگمندان کل سیراب
با دوست بگوید که فلانم نگرانست

قائله

ن ماه شب افروز که در پرده نهانست
در پرده نهانست ولی پرده درانست

روشن شود آن گفت که بهر چیست کم آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست

مشکل همه اینست که در عالم تمییز
آن را که دوا خوانی در د تو همانست

با خواجه حکایات نهایات مگویید / گو عاشق جان نیست ولی عاشق جانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد / کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا / چون مرد امین آمد در عین امانست
قایم بحقیقت دل خود دم که بدانند / در مذهب عشاق بصیر همه سست

وایضا له

مرا نور یقین همراه جانست / حرم با دوست پیر برابیانست
مرا گویند میان درد و غم باش / یقین شد که بهتری در میانست
ز حد لامکان تا توده خاک / همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادم / امید جان بر لب مستغانست
حدیث عشق حالی پس غریبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گو پیر فرو نارد بکونین / غلام همت دردی کشانست

[illegible]

بگو قاسم که این وارد قلاسیئی | ببین میدان همه با همکنانست

[illegible]

بگوش پیر و جه کنیی که پای کوبانست	بگوش عقل چه کنیی که مست و حیرانست
وانگوی که بپسته باش و دم درکش	فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق تا بینی	ز شام تا بسحر نعره های مستانست
دگر بما جفاهای یار قصه مگوی	که خلق او همه لطف است و عیش مستانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری	ز کوی عشق گذر کن که جای سرانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب دو دست	ازانکه روی تو شمعست و عقل پروانست
چو برگ هیچکسی را امان نخواهد داد	خنک کسی که دلش با حریف پیمانست
بخند خلق و روی زرد ما منگر	کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست
مرو به بی رو دیوان که راه بارگیست	بیا که عشق ندانم که خاتم سلیمانست

و ایضاً له

[illegible]

ربود جان و دل عاشقان مسکین را | ترا که سرمه بچشم است و زلف در سا...
قلم بتندی قایم زدند روز ازل | بیا بگو که قلم رفته را چه درمانست

وله ایضاً

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست | میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست چمن را که سرگران شده است | چه بود سرو سهی را که پای کوبانست
چه حالتست که نرگس پیاله می‌آرد | چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
چه بود لاله سیرابرا که سرمست است | بگو که لطف چمن رخنه رو بر بستانست
شراب حب ازل ریختند بر عالم | فروغ باده ز زلف [illegible] نیست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد | نمون سرتبت ایشان رسید [illegible] نیست
چه باشد ایشان مجموعهٔ اصول و فروع | چه باشد ایشان مقصود کاینات
چه باشد ایشان [illegible] | چه باشد ایشان سلطان ملک [illegible]

چه باشد ایمنی ایمن ز دنیای	چه باشد ایمنی زانک که دنیا ایمنی نیست
بیار ساقی از آن باده که سبک روحان	که مرهم دل ریش است و راحت جانست
بگو به ناصح ما پیش از این محال مگوی	که قاسمی همه حال است و حیرانست

وله

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست	جان به دیدار تو شاد است ولی حیرانست
عشق دریای محیط است به تحقیق بدان	چه دل اوست اگر قلزم اگر عمانست
با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن	هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید و طلب ورزید	که نهان خانهٔ وحدت به بری پنهانست
پیش مستان طریقت سخنی مگویید	هر که او منکر عشق است بعین شیطانست
عاشق است این دل شوریدهٔ من	این عجب نیست اگر بی سر و بی سامانست
قاسم از جامه دریدن ز غم او باکی نیست	این همه جامه دریدن صفت مستانست

وله

[illegible]

در دولت پیر ما که ملک دو جهانست — المنة لله که ما بر دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند — من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست

در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست — هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است — یکتا ز سر زلف تو در دیر مغانست

زان دوست که انجا همه لبیک و تکبیر است — زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم — چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یک غمزه زد از ناز بمن گفت که قائم — انجا که عیانست چه حاجت به بیانست

وله

امشب شب آدینه و فردا رمضانست — تن در دو بان اند و جانم در طیرانست

بربند ز لقمه و بگش از دیدار — تن طالب نان اند و جان طالب جانست

آن خواجه عزیزست و لطیفست و نشست — آزاده و خی نیست که سید حدبان است

خورسند از آنست که بر سفره ارزاق / هر چند که نانش نرسید بر سر خوانست

من بنده آن شوقم که بر آتش سبک رو / پروانه عشق است ولی شمع جهانست

چون جمله توئی غیر تو کس نیست بتحقیق / هر جان که شناسا شود اینجا همه دانست

رعنائی تو چشم ترا کور راند / رو و همه جای دوست که این پرده کرا

کوری تو شد مانع راه تو اگر نی / چون ماه شب چارده ان دوست عیانست

زانک شراب از خم توحید کشانیم / در دیر جهان قایم ما پیر مغانست

و له ایضاً

از دیده صاحب نظران کشف عیانست / کان ماه دل افروز بس پرده نهانست

گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود / هر سو که بی دوست کنی عین زیانست

هر جا نگرم روی تو بینم همه حال / گر خانه کعبه است و گر دیر مغانست

زان به هله امروز تو در ملک امانی / در کوچه ما نوبه آشوب و فغانست

ایست در آن چهره زیبای تو مادام — هر جای که اینست دلم عاشق آنست
دی رفت بهار همه پر لاله سیراب — دهقان چکند چاره که امروز خزانست
گویند بتا پیش که ازین عشق حذر کن — بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

وله ایضاً

در پنهان خانه وحدت قمری بیمانست — که همو جان جهانست و همو جانا پنهانست
هیچ جا نیست و در هیچ محل خالی نیست — عقل حیرت زده در شیوه او حیرانست
پیش ما قاعده اینست مسلم داریم — هر گدایی که ز کوی تو رسید سلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی — داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — آشنایی قسم بملاقات تو صد چندانست
پرسیم آشفتگی دو صفت پریشانیها — بی خطا چین سر زلف ترا در شانست
قاسم از شیوه سودایی تو شوریده است — دل سودا زده با عشق تو جان در جانست

وله ایضاً

را بود او نبود جان است — دریغ است آن جمال از ما نهانست
نگویم جان تنها جان چه باشد — نه تنها جان که او خود جان جانست
ز امید وصال یار مستان — درین ره کاروان در کاروانست
بیا کر عاشقی تا باز بینی — دلم را کاسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم که دایم — دلم با دوست بر سر آستانست
دلم را برد و جان میخواهد از من — یقین است این که بیری در میانست
وا شها مبین در راه توحید — دل قایم جهان اندر جهانست

وله ایضاً

را چون عاشقی دارالامانست — دلم با دوست بر سر آستانست
ز سبحان الذی اسری بمقصود — همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه اما — چو وا بینی همه با همگنانست

چیزی زان نهان چون پی بریم
عالم ایمه چو خواست میکوید
دل این هم چو خواست میکند
چون دمادم نگاه میکوید
قافیت بادم میکوید

جومی داند بجانش دوست دارم
اگر ای بیار بان محمل روان شد
کلید گنج معنی را بدست آر
دلت از یاد حق چیزی ندانست
اگر رومی رومی در حقیقت
ندارامد دل قایم بجز تو

ازین هم بیش با ما بیر گراپست
چو مها فغان اندر قفاپست
وگرنی گنج عشق از جاودانست
همه میل دلت با جینه دانست
چو امیل دلت با زنکیانست
درین احوال بیرنی در میانست

وله ایضا

در مذهب ما باده حلالست و مباح است
این باده زخمخانه اجلال حلالست
این باره چه شنید که در ماتم هجرست
ان خواجه چه دیدست که پیرست و صباست
جز عشق خدا هر چه دلت را برباید
گر نیز شمیس انت که در عین زوالست
هرگز بخدا ره نبری تا تو تو باشی
این فکر خیالست و خیال تو محالست

وله ایضا

اینجا سخن از عاشق و معشوقه و عشق است | اینجا سخن از نشاء آن بحر زلال است
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم | از ما سخن پیاله مپرس این چه سؤال است
در شیوهٔ شیرین تو حالیست که ماییم | سرگشته و حیران شده کین حال چه حال است

و ایضاً له

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست | عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
این چنین ره را بدشواری توان رفتن براه | همرهم عزمست و غم یار زین مستعجلست
بخت حیرانست و سپهر گردان ولی دارد امید | دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصه‌های عشق را منکر شوند | آشنا داند که ما را این سخن با حاصلست
صوفی خلوت نشین را گر محبت تهمتست | گر بصورت می‌نماید حق بمعنی باطلست
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که او | در میان موج دریا هم واو بر ساحلست
همچنین جان و دل و دین باختم در کار تو | در ستم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بیارمی گذری این چه عادتست	در حال می نگری این چه عادتست
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم	پس فارغی ز چاره گری این چه عادتست
بر روی دوستان در دولت ببسته	تا ما به بین که در چه دری این چه عادتست
دایم به تیغ هجر دلم خسته میکنی	ایام عمر شد سپری این چه عادتست
دیدم بکوی تو از بهر روی تو	پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین برده	آخر ببین چه جمله بری این چه عادتست
بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف	ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کار نیست	جانم نگاه دار که جان یار غارتست
بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف	جان را نه از منت و دل هم سپاره تست
اندر مغاره شم ای جان نازنین	تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست

الطاف می نمایی و اسباب زحمتی | جان شد سپار عاطفت بی نهایتست
گفتم که سوز دارم و آتش چه حالت است | گفتند روشن از دل آتش شمار رست
گفتم که عقل گفت که قاضی کن فکان | گفتم بهم که عشق گفت که دار العیار رلست
گویند قاسمی که دم از عاقلی مزن | همراه عشق باش که یار و دیار نیست

وله ایضاً

گر دل برفت میکش جانها نگوی نیست | گر عقل رفت جرعه ما در سبوی نیست
در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند | تا خوش دلیم کاب سعادت بجوی نیست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال | در فکر خود نماند چو در فکر روی نیست
عمری بآرزوی تو گرد جهان گشت | تا هست و بود و باشد در جستجوی نیست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاک زد | جان را گناه نیست که جان مست روی نیست
قاسمی فنا شو از خود و یکدم نما نگر | ای آرزوی دیده مرا آرزوی نیست

[illegible]

جام شراب جمله خمخانها کشید	محتاج قطره نیست که اندر کدو بیست

وله ایضاً

روی زمین لعل بدخشان شده است	جرعه‌ها قلزم و عمان شده است
ذره ما شد همگی آفتاب	عقل درین واقعه حیران شده است
کس نشنیده است و ندیده است این	مورچه‌ای را که سلیمان شده است
هر که ازین جرعه چشید قطره‌ای	بنده او خسرو و خاقان شده است
گر نظری هست به پیش حال‌ها	تن همه جان جان همه جانان شده است
چون دو وفا هر دو بهم ساختند	کار جهان جمله به سامان شده است
جان و دل قاسمی از شوق دوست	مغرب سر مشرق عرفان شده است

وله ایضاً

ای خواجه درین کوی چه حشمت و چه بود است	تخت تو بلند نیست و زیانها همه سود است

[illegible]

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی | پستی و ندانی که کلاهت که ربودست
این چیست که خود را نشناسی بحقیقت | غیرت بمیانست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت شب و روز همه وقت | در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست
ای فاضلکان از در میخانه درآیید | از فضل مگویید که ایام شهودست
این قصه مگویید بدزدان طریقت | هنگامه مگیرید که هنگام رنودست
باید که بدانند خلایق بحقیقت | هر چیز که بینید که بودست نبودست
با صوفی جرار مگویید که غم نیست | دل گرچه سیاهست ولی خرقه کبودست
ن یار چو پیداست چه گویم و چه جویم | قاسم چه زنی حلقه که این در نگشودست

وایضاً له

دیده ام تا بر رخ آن گلعذار افتادست | اشک پرخم بر رخ زرد آشکار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست در عالم مرا | عشق او بر هر دو عالم اختیار افتاده است

[illegible]

مست و حیران و خرابم از کمال حسن یار — تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است

گفتمش ای عزیز آخر خرابم از غمت — ز آتش عشق تو ام در دل شرار افتاده

از کمال کبر با محبوب سویم بنگریست — گفت ما را چون تو هر جا صد هزار افتاده

گفتم آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار — تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت قاسم بر سر خاک درت پیش منا — چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده

قایضگاه

جاودان هر که ترا دید بعالم شاد است — عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است

دل درین قاعده هر بند دعا شد عاشق — زانکه این قاعده پست اندر دلی بنیاد است

همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم — شادم از عشق که این قاعده معتاد است

همگی روی ترا مقصد اقصا دانم — زهد و تقوی و ریاضت صفت زهاد است

ملک آفاق بپیمودم و غایت دیدم — هر چه جز ذکر تو بود است بعالم باد است

[illegible]

عشق گویند بر جای حدیثیست صحیح
عقل گویند ولیکن چرا حادثه است

چه از صحبت شیرین بمرادی برسید
این همه جور و جفا بر جگر فرهادست

دایا جور و جفا بر دل مسکین کردی
گر فراموش کنم جمله همینم یادست

قاسمی راز تو پرسید کجا شد بر گوی
که درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

وایضاً له

یکدره صومعه کان دور و درازست
بنشین بدر میکده کین خانه رازست

چون بانگ نمازی شنیدی تو درین کوی
گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست

از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و دیگر همه نازست

هرجا که بر چین بود عشق ازین رو
محمود پریشان پی زلف ایازست

احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست

من بار نشید توام ای مقصد و مقصود
چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست

ای چهره چو باغ نظری کن ز سر لطف | قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

و له ایضاً

باد صبا برفکند پرده ز رخسار دوست | جمله ذرات را غرقه دریای دوست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش | فتنه چو دیدی پدید آن نفس روی اوست
قاعده کار بین شیوه دلدار بین | این همگی مغز نغز آن همگی پوست
در نظر یار باش حاضر و هشیار باش | واقف اسرار باش پیر خدا در سبوست
چیست سبو جان ما باده شراب خدا | جام می کبریا هر نفسی نو بنوست
عشق چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت | خرقه بصد پاره شد خواجه چه جای رفوست
پیر محبت برار در طلب یار غار | غیر نگاه مدار زانکه غیور است دوست
عشق حریفیست مست جام لبالب بدست | باده مجو بی‌دار زانکه عجب تندخوست
بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید | قاسمی اندر طلب در بدر و کو بکوست

بوی جان می‌آید از باد صبا این بوی دوست
مسک را این حد نباشد نکهت گیسوی دوست

چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل
آنک چون آینه با ذات عالم روبروست

جملهٔ عالم بجا پیداست ما آینه‌ایم
گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان ما واصل نگردد مست نیست
باده را مستی ز جان ماست نه از جام و سبوست

خدا این پیر نیست او را سجده کردن لاجرم
پیر را پیش افکنده‌ام سجاره من از سرم شد دوتوست

من ز غمهای کهن هرگز ننالم چون مرا
دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست

جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

و ایضاً له

عاشق بمرگ مایل و عاقل بهانه جوست
غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود راه می‌رود
این یک بمغز می‌کشد آن یار پوست

واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن
مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست

ای زحق با حق و ای زحق بخلق
امیدوار باش که او کان رحمت است

یک راه دیگر است که از دوست هم بدوست
غیرت نگاه دار که آن شاه غیرت است

حجت مگو که از همه اسرار واقف است
حیلت مجو که با همه ذرات روبروست

قایم حباب وصل نیابد بهیچ باب
هر دل که او مقید از پیست وار روست

وَلَهُ اَیضاً

دل ها بصد جان طلب کار اوست
ولی در حقیقت طلب کار اوست

زهی روی روشن که در رو نهان
ظهورات خوبی ز انوار اوست

یک جو فروشند صد جان بشهر
چو گویند بازار بازار اوست

تو شادان زعشقی و در عشق شاد
تو غم خوار اوی و غم خوار اوست

تو بلبل صفت مانده زار گل
ولی بیخبر زانکه گل زار اوست

بر قصند ازین حال ذرات کون
که هر ذره مرآت دیدار اوست

[illegible]

میباید که از او جوی دگر	دل قاسمی را که دلدار اوست

قایضا

در سویدای دلم سودای اوست	در دل و جانم تمناهای اوست
نیر اعظم که شمع عالم است	پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمی‌دانم ز حال دل که چیست	این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد	در حقیقت خار ما خرمای اوست
هر که فانی شد ز طبع آب و خاک	این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می‌آید از باد صبا	نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد	خاک کویش جنت الماوای اوست

وله

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست	قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

[illegible]

لن ترانی پی رسید از طور موسی را جواب ❊ این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

بنده آن چشم مخمورم که از مستی و ناز ❊ در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور ❊ مایه شادی عالم دولت غمهای اوست

عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند ❊ با وجود چشم مستش گر بر ابروی اوست

هر کجای مرهمی هم می رسد زان هم مپرس ❊ در فضای تسلیم شوکان هم ز مرهمهای اوست

از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد ❊ لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

وایضاً له

دلبری دارم کز چشم نهانخانه اوست ❊ دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست

من از آن یار چه گویم که عجب دلدار است ❊ شمع جانست و جهان عاشق و پروانه اوست

قصه عشق غریبست و نشاید گفتن ❊ در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست

دو جهان مست خرابند ز جام ازلی ❊ دو جهان در دو جهان ساقی میخانه اوست

جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
زین سبک تا بنما پیاغر و پیمانهٔ اوست

ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست که در شانهٔ

گر ببیند ترا عاشق فرزانه گیست
قایم سوخته دل عاشق فرزانه

و له ایضاً

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست
هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توییم از همه رو در همه حال
قصهٔ روی و ریا نیست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی
توبه و تقوی ما قصهٔ بشکست و سبوست

دیده ات مدعی هست نمی بیند راست
دیده بگشا که به بینی ز سیما تا سمک اوست

زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت
که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش
نیست واقف دل جاهل ز مغز و نه ز پوست

قایم خسته دل و دین همه در راه تو باخت
خرقهٔ صد پاره شده‌ای دوست در هنگام رفو

و له ایضاً

عرصهٔ عالم بما پیداست ما پیدا بدوست | جمله ذرات جهان را رو بدان روی نکوست

هیبت دیدار زد ذرات جهان بر طور عشق | در دل هر ذره صد آتش ز سودای اوست

حسن عالم گیر او هر جا بنوعی جلوه کرد | این یکی گوید چنین آن دگر گوید که دوست

ناصحا زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن | آب روی ما مریز ای آب روی آب جوست

عاشقی و زاهدی با هم نمی آید راست | زاهدی و عاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما نشست | پر شدیم از عشق حق نی هو ماند اینجا نه بوست

قاسمی از چرخ و ارکان گر شکایت میکنی | چرخ و ارکان عاجزاند این شکایتها ازوست

و ایضاً له

ز پیدایی چو پنهانست آن دوست | همه جا او همه جا او همه اوست

ز جوی تن بجز جان ریسانم | وآن دولت ازو جو تو مرجوست

کسی را لذت از وجد و سماعست | کسی را راحت اندر رقص پهلوست

کسی بیار اعمر فانرا اند است — دگر داند هم از یاران با نوبت
مشو نومید اگر داری خطایی — که سلطان کریمانست و خوش خو
پیک جلوه مشو قانع ز جانان — که هر ساعت ظهور دیگر از نوبت
چه ز بیانی ز طوفان قاسم را — که در پای جهانش ننر انوبت

وله ایضاً

نمی توان خبری دادن از حقیقت دوست — ولی ز روی حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو می رود بشنو — بیا که قصهٔ صاحب دلان ز وجه نکوست
بابروت شوان کرد اشارتی که مدام — ز ترک چشم تو ترسم که مست عربده جوست
یکی جرعه رندان دیرها دریافت — ز حد گذشت حکایت چه جای جام و سبوست
جهان اگر همه لب گردد از حقیقت دوست — نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست
ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق — مرا که جامه بصد پاره شد چه جای رفوست

[illegible]

بوقت رفتن قایم بکو دریغ و بکو	که می رود به علی غم خصم دوست بدوست

[illegible]

برامد آفتاب طلعت دوست	که ذرات جهان زو بدان روست
اگر چیست ازینجا رخنه جوید	ازو مشنو که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حسنم	که عالم لمعهٔ زان روی نیکوست
چه خوش می نالد آن چنگ مویه	که شور عاشقان از ناله اوست
اگر صوفی ندارد عشق قاقیست	اگر ملا نباشد هیچ قوقوست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن	که هر جا فتنه بینی در آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بر من	مرا جور تو بردن عادت و خوست
زچیست قصه در باغ گفتند	همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان	بنوش و سجده کن در حضرت دوست

وایضاً له

[illegible]

[illegible]

یار جان طلب کار را لحضرت دوست | ببین که با همه ذرات کون رو در روست
قلم بر ندی ما رفته است روز ازل | جرع جه بود کند جون رقم چنین زده است
وار خم تو یک جرعه تمام بود | بیار رطل محبت جه جای جام و سبوست
بوصل ما جو رسیدی تو شاد و خرم باش | جهان و جان بعوض ده که دولت نیکوست
رقیب گفت که از یار می کنم شکوه | رقیب قصه غلط کرد و ما جرا با اوست
ز پا فتاده ام ای یار یک نظر فرما | مرا ز جور تو ای دوست این نظر جوست
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند | طریق توبه ز عشاق رسم نا نیکوست

وایضاً له

ای دل : دلدار من راه بوصل از چه روست | ای بت عیار من راه بوصل از چه روست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو | جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من | واقف اسرار من راه بوصل از چه روست

[illegible]

ای صنم چاره بیار چاره بر دلفگار	راست بگو کج مبار راه بوصل از چه روست
مرشد من یار من بحر من انهار من	نور من و نار من راه بوصل از چه روست
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من	صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست
ای دل دار العیار مقصد این کار و بار	گنج ترا نیست آمد راه بوصل از چه روست
ای مه سیار من ای شه ابرار من	ای سپه و پردار من راه بوصل از چه روست
مایه اقرار من گلبن آزار من	قلزم زخار من راه بوصل از چه روست
ای بت خونخوار من ای گل گلنار من	گرمی بازار من راه بوصل از چه روست
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار	گوید در انتظار راه بوصل از چه روست

آفتابیست جمالت که جهان پرتو اوست	همه را از همه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم	همه شب دگر دلم تا بسحر با من هوست

دیده از دیدن دیدار تو گلشن شد و به — هر که دیدار ترا دید بگنجد در پوست

جانم از درد جدا ماند و دل حیران شد — بیا ساقیا باده بپیما که همه جا همه اوست

گر ترا دیده بتحقیق خدا بین باشد — گل و گلزار همو دیده و دیدار هموست

هر کجا دیده قاسم و دایم بینی — یقین دان که همه دیده و دیده جوست

قاسمی رو بخدا آر و رقیبان بگذار — دشمنانند همه تا نزید دو بت بد و ست

وله ایضاً

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه درگذشت — از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت

هر دل که با هوای تو رفت از جهان برون — جان بخش و مشک بو چو نسیم سحر گذشت

بر طور شوق تا ز ره تو هر دل که بار یافت — موسی صفت ز عرصه طور بشر گذشت

در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت

از لذت حیات جهان بهره ور نشد — هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت

یارب چه شکر ناکه ندارند عاشقان	از لطف یار ما که ز تقصیر و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جان را نثار کرد	تا پیم حضرت تو ازین مختصر گذشت

وله ایضاً

در شرح آن جمال بیانها ز حد گذشت	در حسن یار حیرت جانها ز حد گذشت
در نقطهٔ دهان تو کان نیز ناگسست	چون نشد یقین و گمانها ز حد گذشت
تا دیده یار را بتصور حکایتی	افتاد در زبان و زبانها ز حد گذشت
از عین حسن دلبری نام و بی نشان	یک جلوه کرد نام و نشانها ز حد گذشت
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر	ای دوست الحذر که فغانها ز حد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی	شادی و شادی جانها ز حد گذشت
از فکر بر خیال تو ناایمن است شهر	در ملک لایزال امانها ز حد گذشت
وقت است تا درین شود آن یار رحمتی	کز شدت فراق فغانها ز حد گذشت

بار شوری بمحلت زد از این کو بگذشت — سوی ما سور شد او وز کزین سو بگذشت

برگذشت از من بی دل جگرم خون شد و ما — قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت

دیر شد منتظر آنکه به بینند آن رو — دیر دیر آمد و از کوچه ما زود بگذشت

صوفی ما همه شهر به پهلو کردید — نگرش یاد گرانمایه ز پهلو بگذشت

همه در چهره زیبای تو ظاهر دیدیم — هرچه در خاطر از اندیشه نیکو بگذشت

سر پا خوان در عجب افتد اگر شرح دهم — آنچه بر جانم از آن نرگس جادو بگذشت

در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا — قاسمی بوی تو بشنید و بران بو بگذشت

وله ایضاً

بدل بیت ترا در جهان چنین و ملاحت — عجب لطیف و صبیحی بخیر باد صباحت

دلم بسوخت ز حیرت ستم گداخت ز غیرت — قضا بمرگ رقیبان چو کج نهاد کلاهت

بتخت نشانی و درم زنش برانی — مطیع رای تو باشم بهر چه هست صلاحت

[illegible]

ز فیض جوی تو گلشن جهان صورت و معنی	ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلی ز تو دل را هزار عزت و تمکین	تجلی ز تو جان را هزار شهد و شهادت
فغان و ناله جانها گذشت از سر گردون	بوصل کوی که ای جان رسید وقت عنایت
تو پادشاه جهانی طریق عشق تو دالی	طریق قایم مسکین شکستگی و ندامت

قابضگاه

بحق صحبت دیرین و قرآن نجابت	با چنین ملالت ز آستان کرامت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد	بحق شام فراقت بحق صبح وصالت
بخود دنیا مدم ای جان بقرب حضرت جانان	ز آن حسن و دلال تو عشق گرد دلالت
بیخز قبول کن آن ما بیا بحضرت اعلا	ببر ببال خود آنجا که بال نیست و دلالت
به نیم شب که جهان مست خواب خوش بود ای جان	من و نزاری و زاری ندیم خیل حیات
اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل	بآسمان هدایت ز آستان جلالت

دلبر چو روی خط ... دلستان کشید
خطی چنان لطیف بهامی توان کشید
نقاش صنع صورت خوب نگارین
چون نقش بست ... [illegible]

[illegible]

بر در شهی که عرض گناه چنین دلاویست	گناه قاسم مسکین بلطف تست حوا[illegible]

[illegible]

ای پرتو جمال الهی چه گویمت	وی فیض فضل نامتناهی چه گویمت
خواهم ز لطف وجود تو سگدی کنم ادا	آن هم ز جود تست الهی چه گویمت
جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم	جانها گدای تست تو شاهی چه گویمت
کاینات خصم شوند از کسی چه باک	ای جان و دل تو پشت و پناهی چه گویمت
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته اند	بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت
حیران شدست جان و دل عاشقان	نشناخته کسی بکاهی چه گویمت
گاهی بغمزه ره صد کاروان زنی	که مرشد طریقت راهی چه گویمت

وله

ای رهنمای ملک معانی چه گویمت	در دین حق مساعد جانی چه گویمت

هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد
سلطان شهر زنده دلانی حکومت

من وصف کردنت نتوانم بهیچ حال
چون پادشاه ملک عیانی حکومت

تو میرث روانی و صد جان طفیل تست
بار سفید صدر جهانی حکومت

سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست
در ملک فقر شاه نشانی حکومت

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان
چون نیست که برتر ازانی حکومت

ای شهریار ملک ولایت ترا سلام
برتر ز فکر و عقل و بیانی حکومت

تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام
ای جان و دل چو جان و جهانی حکومت

قاسم گدای کوی تو شد جان و دل بداد
ای شاه جان تو امن و امانی حکومت

وایضاً له

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت
جز باده گلرنگ مصفا نتوان گفت

انجاکه کند عشق خدا غارت دلها
جز ذکر تقدس و تعالی نتوان گفت

[illegible]

علمیست که آن بحر معلاست بیکبار	با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت
ای جان خبرت نیست ز عالی حقیقت	با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
از عشق و سلامت طلبی با سودا	با عشق ز سرمایه و سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فناییم	اینجا ز قرینی و ترا با نتوان گفت
این واعظ ما مرد شراب نیست فاما	با او صفت باده حمرا نتوان گفت
زان باده حمراست که بی بحر خمار است	زان باده حمراست که از وا نتوان گفت
جان و دل ما پیر همگی غرق وصال است	با او سخن صوفی و ملا نتوان گفت

وایضاً له

اسرار تو با خاطر هشیار نتوان گفت	این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و ترا دیم	در غار جهان قصه آن یار توان گفت
پیدایی و پیدا ز وجه خفا نیست	پیرش به نهانخانه اسرار توان گفت

[illegible]

چون بند برانداخت نگارین گره موی | با او ... وز بار توان گفت
چون قطره ز دریا شد و واگشت بدریا | با او صفت قلزم زخار توان گفت
خواجه نجهان مست خرابست که او را | با او چه سخن مردم هشیار توان گفت
قایم همگی دست عشق است درین راه | گر در صفت آن یار ز دیدار توان گفت

وله ایضاً

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت | پیش روی صنم لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم شادی | نقشی که نگاری خوش نگاری چه توان گفت
خود را بیک کوی تو شمردیم و تو ما را | گر از پی آن کو شماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز | در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دل داده و سودایی و رندیم چه توان گرد | زیبا و دل افروز و عیاری چه توان گفت
از یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب | در خاصیت باد بهاری چه توان گفت

غارت همه از ار د... م بین — ای دوست ببین تا چه کاری چو ان

چشم سرمست تو ما را به ستمکاری کشت — دید صد زاری ما را و بصد زاری کشت

رخ شد چهره ز دم زیبر سک کلگون — که مرا یار بدان چهره گلناری کشت

بارها ماز نوام گشت و عجب می‌دانم — زان شکرخنده شیرین که بیکباری کشت

کشتنش یار همی گفت که اغیار نه یار — اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت

جرم من چیست بر پیر مغان واگو نید — که مرا ساقی از اسینه هشیاری کشت

چشم مخمور ترا دیدم و بیمار شدم — که مرا نرگس مست تو بیماری کشت

زاول عشق دلم داد که قاسم مهرس — آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

وله

ناگهان در تاخت عشق ملک جان یغما گرفت — آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

در بلا افتاده بود این دل که فکرت داشت | چون ببالا رفت همت کار او بالا گرفت
عقل وصفی کرد از اوصاف عشق چاره ساز | عشق در بحث آمد و بر عقل دو قهار گرفت
پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد | عقل استغنا گزید و عشق استقبال گرفت
تیه در وادی ایمن فتاد از ناگهان | شعله بر کوه طور افتاد و در موسی گرفت
الغیاث ای دست گیر دردمندان الغیاث | عشق شوریده است و عالم سربسر غوغا گرفت
قاسمی را عاقبت نیک او فتاد از فضل دوست | عاقبت بر خاک کویش مسکن و ماوا گرفت

وله ایضاً

ذکر جمیل یار جهان از او گرفت | عالم گرفت لیک بوجه نکو گرفت
جان نکته شنید از آن چین بر کمال | سوزی ز دل برآمد و شوری از او گرفت
فارغ شد از ملامت و راه فنا گزید | هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از لوامع اشراق آن جمال | آن نور را که نیر خورشید از او گرفت

میخواند گل ز وصف جمال تو ابیات | عشقت چه نکته‌ها که برو روبرو گرفت

اوصاف یار عشق نجست از خرد بلند | اول ز تو شنید و باخر برو گرفت

اندر میان این همه رندان باده نوش | جم بود جان آدم و جام جم او گرفت

دانی میان عارف و زاهد چه فرق بود | آن راه اعتدال گزید این غلو گرفت

قایم میان خاک در شاهوار یافت | چون باز یافت باز ره جستجو گرفت

وله ایضا

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت | سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

یکشب نشد که از غم عشقت ز چشم و دل | سیلابها نیامد و فریادها نرفت

قلبی که شد ز دولت در در ابنخت | مس پاره ایست کز طلب کیمیا نرفت

گفتی سگ پیست فلان محترم شدم | هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت

عاشق نشد دلی که نماند اسیر غم | صادق نبود هر که به تیغ بلا نرفت

وله ایضا

وله ایضا

روزی دل شکسته بیامد بکوی تو	با تحفهٔ زر در دکه با صد دوا رفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل	با مشتری مبالغه در بها رفت

وله ایضاً

جان بسوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت	دل بیاد چشم او در کنج هر میخانه رفت
زاهدا در دور چشم مست یار از باده گوی	دور پیمانی باد باقی نوبت افسانه رفت
سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت	تا نبسرا در خون آن شوریده دیوانه رفت
کشت درویشان بی دل را و دین بیگانه خواست	گر بدین راضی شد از ما یار در ویرانه رفت
از زبان شمع روشن می شود بر عاشقان	حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را در سماع آورد دوست	راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسه در دیر بست	بر سر پیمان بیامد در سر پیمانه رفت

وله ایضاً

بدیدمش دوش که پرمست و خرامان می‌رفت
جام بر کف طرف مجلس مستان می‌رفت

باده در دست و غزلخوان و عجب‌تر آنکه گفت
از نهانخانه واجب سوی امکان می‌رفت

سخن از روی دل افروز بر دم می‌گفت
قصه از شکن زلف پریشان می‌رفت

پس نداند صفت لطف و خرامیدن او
آب حیوان که پر از چشمه ایشان می‌رفت

بجان پادشهی نزد گدایان درش
من چگویم بچه تمکین و چه پیمان می‌رفت

چون من آن شیوه رفتار و ملاحت دیدم
اشک خونین ز دل و دیده بدامان رفت

تا بهم از پای درافتاد چو دیدارش را
گر نه آن پرده کان جانب امکان می‌رفت

وایضاً له

عشق ما را هزار فن آموخت
عشق ما را هزار حیله بدوخت

عشق ما را هزار بار خرید
بار دیگر هزار بار فروخت

عشق از ما هزار عالم بیافروخت
عشق در ما هزار عالم سوخت

دین و دنیا بسوخت جان و خرد	عشق چون آتش فنا افروخت
هر کسی اندوخت در جهان هنری	قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

وله ایضاً

ای دل چو پیش آید غمی از فرح دان بی حرج	برخوان به پیش صابران کالصبر مفتاح الفرج
گر عاشقی آواره شو گر صادقی بیچاره شو	گر صابری غمخواره شو کالصبر مفتاح الفرج
در راه باش و راه رو در گاه و در بیگاه رو	در عصمت آن شاه رو کالصبر مفتاح الفرج
با غم بسازی جان و مان تا زنده مانی جاودان	در گوش جان خود بخوان کالصبر مفتاح الفرج
ما جان بجانان داده ایم از هر دو عالم ساده ایم	از بهر این استاده ایم کالصبر مفتاح الفرج
گر پیشت آید زحمتی بر جان خود نه منتی	از حق شناس این رحمتی کالصبر مفتاح الفرج
قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی	در صبر پنهان یافتی کالصبر مفتاح الفرج

وله ایضاً

ن و معشوق و جام ناب و صباح / گشتیا بر من این درای فتاح

در در بسته از کرم بگشا / در در بسته را تو یی مفتاح

ما و کشتی و راه دریا بار / خطری نیست آلاح فی الملاح

خطری نیست از چه می ترسید / لیس فی البحر غیر تمساح

قدح دیگرم تصدق کن / کلما زدت زدت فی الافراح

یار مستیست و باده می نوشد / در چنین دم صلاح نیست صلاح

در چنین حالتی بفتوی عشق / عیش با نها مباح گشت مباح

پیش مستان گرفت نیست گناه / مست عشقیم در صباح و رواح

مستی ما ز حد گذشت که دوست / جام در دست و می کند الحاح

بهر دام دل شکسته دلان / بیا حسند از ملاح صد ملاح

جان هر کس سنجل است اما / جان قاسم بخجل الارواح

پیاله نور صبح روی نمود	باده در جام کن که نغمه عود
گر دمی درد سر توان کردن	محتسب را بجرعه خشنود
چون نمود آن نگار روی بمن	من چگویم هر آنچه روی نمود
دین ارباب عقل دانش و هنر	مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جنان فرو نایند	سر رندان عاقبت محمود
چون دوی از میانه بردارند	جز یکی نیست شاهد و مشهود
آه ازین واعظان خانه سیاه	داد ازین صوفیان جامه کبود
زاهدان جنت و ورد و اوراد	عاشقان در شهود مست و دود
چشم او قصد جان قاسم کرد	یا دستان که داد باز نمود

وایضاً له

فتنه در خواب قیامت خفته بود	چشم بیدار تو خوابش را ربود

چو گل از پرده بیرون آمدی | در گلستان عام شد بانگ سرود
بر سر بازار جان بیت آمدی | بیت حیرت ماند جانها در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما | تا بجهد جانب سر آمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد | منبسط شد در جهان ظل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات | تا نقاب از چهره معنی گشود
گر خطایی رفت باز از کرم | قاسمی ماز امدیت از چه بود

و له ایضاً

دُرد ریختی باز در جام جود | بهر آن شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه خورده ام | پرم در بحر وجود بیت و جان در شهود
درین جام دیدم بعین الیقین | نبود بیت غیر تو یعنی نبود
چه غیر و کجا غیر و کو نقش غیر | سوی الله والله ما فی الوجود

بیا ای عارفت [illegible]
[illegible]

دلم سوخت در عشق و من بیاختم
دران سوختن بیاختن داشت سود

ببین بیاز و سوزش که چون بیاختست
تنم را چو چنگ و دلم را چو عود

کشد دست قایم زبار ابلاف
چو باقی ز بیر خم وحدت کشود

وله ایضاً

همین دولت محبوب عاقبت محمود
در فسانه به بست و بر قرابه گشود

شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم
هزار عقل ربود و هزار جان افزود

حدیث نوشنو جلوهای نومی بین
چو مه برآن مرواند رجهان گور و کبود

قدید خواره مشو گر قدید خوار شوی
زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود

بیا بمجلس رندان ببین چه حالاتست
زهی سماع اغانی زهی شراب و دود

پیاله گفت بساقی من از صراحی به
که او رهین حجابست و من قرین شهود

اگر تو طالب راهی درین طریقه بدان
نشانه چهره زردست و آه درد آلود

...شان راه طلب اکسیر و مسکینی است	بپیش جمله ذرات در رکوع و سجود
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد	که کان بخت بلندی و طالع مسعود

[illegible]

زهی که وهم رشی و غایتش مقصود	جناب حضرت محبوب عاقب محمود
بیا که طاقت هجران نمانده است ای دوست	بیا که عمر عزیزت دمی شود نابود
...یتش که هیچ ندانست قدر عمر عزیز	کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود
...دا که خیل خیال تو با رعایا آمد	بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و خوش بنشین	هزار ناله بربط هزار نغمه عود رود
شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل	خطاب کرد بجان بس وارد الموا
بیا ربیا قی جان باده مصفا را	بده بقاسمی بکش برغم شیخ حسود
...لیفت قدرنت زهی پایه محمود	روی مه بدرنت زهی طالع مسعود

دریا دیهٔ محنت هجران شب تاریک | بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
دریا دیه و زادیه جز دوست ندیدم | این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مشکین جابها گل صد برگ برآمد | تا سنبل سیراب تو بر برگ گل سود
از پس هویدا شود این عشق جهان سوز | اینجا شناسی صفت شاهد مشهود
یک غمزه ز تو از ما دل و صد جان و دل | بردند با قبال تو سود از دکان سود
حیران تو ام و زنشد قایم مسکین | تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

وایضاً له

بجهم و بجویه جنین فرمود | که انعقاد محبت ز جانب یاو
هم در آینهٔ جان جمال خود دید | ازان سبب که بهوش هست و هم
بلی جناب ازل داد داد موجودات | که مبتدای وجود هست و منتهای وجود
شرابخانهٔ عشق هست این جهان و | هزار توبه مستان هزار بیت

زعکس چو ازل عشق ما هویدا شد | جمال عشق ز یک رو هزار روی نمود
محبت از تو و جان از تو دین و دل از تو | تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرد خویشتن نکوشتا بی | که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام همت آن خاطرم که در ره عشق | بکینه جرعه جامش هزار دریا بود
بیا که قایم بجاره باده پیما شد | بعد رانک همه عمر باد می پیمود

سرمایه سعادت ما در دیار بود | درین بسی ما گره از کار کی گشود
از دست سر چه چیست که این درد جاره ساز | یا جان آدمی مثل آتش است و عود
رندی که ره بکوی خرابات عشق برد | جان از دست محنت ایام در ربود
گشای رخ که دید شد است انتظار ما | تا جان بر آن جمال فشانیم رود رود
ز حال عشق عقل ندانست شمه | خود را هزار بار بدین حالت آزمود

با عقل خواجه گونه بگو بید کای سلیم | سوداي يار واگه فکر زيان وسود
شيدا در تند و عاشق و ديوانه گشته‌ام | هرکس زعشق بازي قايم سخن شنود

قایضگله

عشقش بخاک بردم و گفتم که یاد و بود | ار رحم لنا که غیر تو کس نیست در وجود
طاقت نداشت نور خورد پیش یار عشق | خود را از راه تجربه بسیار آزمود
زلف تو جعد شد همه سرسبز و تازه‌ام | چیزي زشب کم امد و در روز در فزود
گر زانک یار پرده عزت بر افکند | جان را روان بيازجه فکر زيان و سود
یک ساعی زخم لبانوشش کرده‌ام | سوداي يار جبه و دستار ما ربود
جانها همه گدایی و دریوزه مي کنند | زان جان پیر فرار که محو است در شهود
اي جان نازنین بهواي تو زنده‌ام | قايم بشوق روي تو میخواند این سرود
بر کنید بر جهان و تجلي فرمود | جمله ذرات جهان محو شد از عین شهود

پرتو فیض تو بر عالم امکان در تافت / گشت روشن همه آفاق زهی پرتو جود

قیمت عشق ندانی و گریزان گردی / از پی آتش سوزان بگریزی چون دود

میل کلی همه در فکر جهان آمد و پس / دل که از فکر جهان رست بکلی آسود

به خرابات جهان آگه به بینی روشن / همه جا چنگ و چغانه همه جا بانگ سرود

در صف مجلس مستان بنگر تا بینی / در قیامند و قعودند و رکوعند و سجود

هر دلی از دو جهان رو بمرادی گردند / ما و سودای تو و شکر تو و شکر و درود

عقل میگفت که من مبدأ موجوداتم / عشق آمد میان گفت منم اصل وجود

قاسمی در ره او غافل و افسرده مباش / حاصل عمر نباشد ز زیان بی سود

وله ایضاً

ای عشق تو مرا در دو جهان مقصود و مقصود / در طور عدم گشتن من وصل تو موجود

همه عشاق جهان سکه مهرت / سیماب شیرنگ زده بر روی زر اندود

[illegible]

پیازم همه در مجلس غمهای تو چون چنگ	پوزم همه بر آتش سودای تو چون عود
اقفال زراندود ز ابواب سعادت	کس جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار	کاندر غم هجران تو یکباره بفرسود
بینی که جو ترا بر دل تجبر مراد است	با هجر تو دل شاد دم و با درد تو خشنود
چون شد بتقاضاهای تو راضی دل تا بیم	پیوسته همه چیره وان شد دگران همگی سود

وایضا له

صد بار فکر کردم و صد بار آزمود	بیچاره کیست چاره زبانت عمر بسود
فریاد جان ما همه از درد دوریست	گر نیست آتشی ز کجا خاستست دود
گر منع یار نیست بس این دورباش حسنت	گر نیست ماتمی ز چه شد جامها کبود
هستی یار مایه شادی جان بس است	عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
اما از آنک عاشق بیچاره ابتداست	زین روی بود قیمت آینه را فزود

[illegible]

دل پیت چیست که تدبیر کار چیست | جان غرق محنت است که آن یار رو نمود
از دیدها دو رود روان می کند مدام | قاسم بیا د وصل تو می خواند این سرود

قاسم

علم القرآن ز الرحمن چه بود | یعنی انسان بود قابل در وجود
مخلص ایجاد و قرآنست کمال | رو بانسان دارد این سودا و سود
از ازل بر سر نیامد تا ابد | همچو انسان گوهری از بحر جود
گر ز غفلت راه باطل می روند | رو بحق دارند بر پا وجهود
چنگ می گوید اغثنی یا کریم | عود می گوید اغثنی یا ودود
مدتی گر حق نبود آگاه دل | لم یزل انا نجد نا للقرود
نیست ایزد را که وارستم ز غیب | قاسمی محو است در عین شهود
ز سوز عشق تو از جان و دل برآمد دود | چه چاره بسازم و درمان من چه خواهد بود

[illegible]

قاسم

[illegible]

به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند / من و خیال تو و نالهای دردآلود
فراق دوست بیکبار زپای آلم کرد / کجاست دولت جاوید و طالع مسعود
اگرچه روی بخندد ره نمی دانند / مقلد و متعصب چنانچه گبر و یهود
بیا ز صحبت مستان حق گفتار مجوی / زبان گیتی و کسی را زبان ندارد سود
نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر / بدانکه قبله هر واجدست هر موجود
ولی بمذهب قایم زمعرفت دوری / نبود و بود شناسی دبود را نابود

دل آینه صورت و معنیست عجب بود / کان شاهد ما روی در این آینه بنمود
این نی چو صفا بود هرگز ننماید / در آینهٔ جان صفت شاهد مشهود
در راه تو عشاق پر از پای ندانند / ای دولت عشاق زهی غرت مقصود
حاجی ز رہ کعبه پشیمان شد و برگشت / چون باده نه بیمودم بادیه بیمود

و له ایضاً

واعظا بس ازین قصه که هر گز بسپانند — در دار عیار دل ما قلب زر اندود

دیگر سخن از شمع و ز پروانه مگویید — با زآیه ما چون نه ایاز است و نه محمود

در راه غمت قاسم بیچاره شب و روز — اندر طلبت در بدر و کوی بکو بود

فایضگاله

آب حیوان که بیکند طلبش می فرمود — روزی جان خضر گشت و خضر شد خشنود

آب حیوان چه بود زنده جاوید شدن — بشنو ای خواجه که در عین شهودی مشهود

در ازل سابقه نحن قسمنا گفتند — عونک الله خداوند کریم است و ودود

دل آشفته بپس جهان گیر تو شد — تا جهان هست و جهان خواهد بود از جهان

من که از بود و نابود فراغت دارم — پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود

چون یقین گشت که طالب و مطلوب یکیست — طلب اینجا بسر آمد طرق اینجا مسدود

قاسمی از پی عالم بهوای تو ز جان بگذشت — علم الله کزین جمله تو بودی مقصود

کسی که بهره ز حکمت گرفت گویی بود | بحکمت است حکایت نه کار بی‌جهود

بریده مردم عاقل زبان که می‌دار | که غافلان چه بودند و منکران جحود

ز پیر دهقان بشنو که نیک می‌گوید | کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر می‌طلبند | ولیک قیمت آن کس شود که روزی بود

مرا که بود و نبود است مرد و کیمیاست | چه حاصل است ز افسانه‌های بیهوده

ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده | بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد | که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

وله ایضاً

اگر با تو همی محرم اسرار توان بود | بر ملک و ملک فایض انوار توان بود

با ابروی تو محرم محراب توان شد | با چشم خوشت بی‌باک خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست | با زلف تو در حلقه کفار توان بود

با سبحه عشقت می توحید توان بود | با محتسب حکم تو هشیار توان بود
گر بو[ی] بیمار نبود ای بعیادت | صد سال بامید تو بیمار توان بود
یک آه که از جان بهوای تو برآید | حقا که بکونین خریدار توان بود
با حفظ تو در دوزخ سوزان نتوان زیست | با یاری تو رافع اغیار توان بود

وله ایضاً

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد | با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیه محنت هجران شب تاریک | با نور رخت قافله سالار توان بود
با لمعه تو ذره خورشید توان گشت | با قطره تو قلزم زخار توان بود
گر بر سر بازار جهان جلوه گرایی | قلاش صفت بر سر بازار توان بود
گر وعده دیدار تو در صومعه باشد | تا روز ابد در پس دیوار توان بود
با حکمت تو لذت ابرار توان یافت | با جذبه تو سالک اطوار توان بود

با معرفت عشق تو معروف توان گشت — با نعمت مالک دینار توان بود
مسکین نفس از شوق تو شد قائم اری — با طیب موالات تو عطار توان بود

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود — کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یکدل هشیار ندیدم — این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان و جهان بسته دام تو تمام — چون باد سحر بر رخ گلبرگ طری بود
جان و دل و دین برد ز من عشق تو هیهات — در غارت عشق تو چنین حیله‌وری بود
هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید — این نیز هم از غایت صاحب نظری بود
درمان وصال تو فتاد و دیگر — هر چاره که کردیم همه حیله گری بود
گفتند که قایم همه از زهد زند لاف — بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

وله

گیسوی تو هر چند کمندی ز بلا بود / خوش سلسله‌ای بود که در گردن ما بود

هر حال که در حبس مودت دل ما داشت / با روی تو بی شائبهٔ روی و ریا بود

از دولت وصلت فلک اندر همه حالی / با عاشق مسکین تو در طال بقا بود

در آتش هجران دل من سوخت و لیکن / چون قدر وصال تو بدانیست سزا بود

این بلبل جان بیشتر از واقعه هجر / از شوق گل روی تو با برگ و نوا بود

جنت طلبد زاهد و ما کوی تو تنها / بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود

بشکفت گل روی تو از گفته قایم / چون در نفسش خاصیت باد صبا بود

وله ایضاً

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود / وین جمله عنایت نه باندازه ما بود

جوری که ز تو بر دل غم دیده ما رفت / بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

ز روز ازل عاشق و شوریده و مستیم / این بر هم از سابقهٔ لطف شما بود

وله

وله

در حال انا الحق زد و شد بر سر آن دار | منصور که پیر حلقه مستان خدا بود
هر یک دو سه گامی بدویدند و بیفتند | گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود
هر قصه که بینند درین راه خطاناک | زنهار مپرسید که چونست و چرا بود
آیم دل قاسم بکرمهای تو شادست | شاهی تو همیشه کرم و صدق و صفا بود

[illegible]

تا جهان دار جهان دار جهان خواهد بود | دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده‌ایم | پیر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
من رانی و رالحق چه سخن می‌گوید | تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
واعظا قصهٔ تقلید بمان روز وصال | پیش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت غ عازم جلوت نشوی | دل ما نعره زنان جامه دران خواهد بود
تا نه بینم رخ زیبای تو شادان نشوم | سینه پر سوز و دلم در خفقان خواهد بود

[illegible]
گر چه مجیب ما صلاحی دارد
کمال گوتو [illegible] بیمار [illegible]
[illegible] جایی دارد

وله

[illegible]

[illegible]

...همی سر بهوای تو کند کاندر وصل	پیر ما بر تن ما بار گران خواهد بود

وله

هر کجا می نگرد دوست فغان خواهد بود	خاطر اندر پی آن سرو روان خواهد بود
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت	اول و عاقبت آن کار همان خواهد بود
سر ببازم بهوای تو که مسکین توام	عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا بنشنید مباهات	دایما نوحه زنان جامه دران خواهد بود
دین و دنیی بغم عشق تو دادم بر باد	هر چه آید اگرم سود و زیان خواهد بود
ورد جانم صفت قامت و بالای شماست	دل چنین باشد تا جان و جهان خواهد بود
در مقامی که حدیث می و معشوقه رفت	تا ابد بانکه کاو خران خواهد بود
عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد	این هم از دولت آن پیر مغان خواهد بود
عشق می گفت که قایم نکه کارت دریغ	خبر خیر که حافظ بسر آن خواهد بود

[illegible]

[illegible] عاشق از رشک [illegible]

[illegible] همچنین [illegible]

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود
که بر بهشت برین اختیار خواهد بود

بهر کجا که نشینیم دمی فرقت تو
ز خون دیده و دل لاله زار خواهد بود

دلم ز دست شد ای دوست دست گیری کن
که در هوای تو زار و نزار خواهد بود

مرا بهیچ کس امید نیست در دو جهان
ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود

بدار اگر برسی خویشش سلیم باش و مرو
چه جای دار که دار العیار خواهد بود

ترا که منکر عشقی و عاشقی ننگ نیست
که جای گاه تو دار البوار خواهد بود

بیا و قایم ازین مملکت جهان مگذر
که دار ملک جهان بی مدار خواهد بود

وله

بعد ازین دل ما غریده جو خواهد بود
همه را از همه رو روی بدو خواهد بود

در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند
حجت جان من آن روی نکو خواهد بود

چه کند خاطر من صبر و تحمل دارد
تا ترا جور و جفا عادت و خو خواهد بود

وله

[illegible]

تو ازین توبه شکن صورت معنوی مطلب	صورت توبهٔ من سنگ و سبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او باید و بس	اول او بود و آخر همه او خواهد بود
پر احیبت فایف چو شنیدی بنویس نامش	که میان تو و او یک سر مو خواهد بود
پیش قایم سخن رو و ریا ممکن نیست	هر چه باشد سخن روی بروی خواهد بود

وایضاً له

روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود	دل آشفتهٔ ما پیت بلا خواهد بود
دارد امید دل من بخداوند کریم	هر بلایی که رسد عین عطا خواهد بود
هر که روی سبیلی بخداوند رود	راه ما شیوهٔ تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت که بر آیند از لحد برزام	دل شوریدهٔ ما پیت لقا خواهد بود
گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند	دل ما بر پی تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملک تو آمد بکرم خوش دارش	مالک الملک تویی ملک ترا خواهد بود

قاسمی غیر خدا دل نتوان داد بکس	هر کجا هست خدا هست و خدا خواهد بود

وله ایضا

رنگ رز خواهست که خمی کند از کور و کبود	رنگ او را هست نشد دست و دیر افزود
خم اگر تیره شود صوفی با تیره مشو	که درین کارگه همانست که از خم نابود
زان شرابی که ازو زنده شود جان و جهان	بیا ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود
جمله دلها همه پیوسته چو دیدند این حال	که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود
باده از خم الهی خور و خندان میخور	که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود
بخرابات جهان واله و سرگردانیم	کس نداند که به افتاد و چه بود
قاسمیا زنشه شرابات الهی درده	ساقیا امروز علی رغم حسودان محمود

خدم آنکس نه که با دم داد	باده جام دلکش دم داد

بهر دفع خمار و رنجوری / جام در مبدأ معادم داد
گفتمش تا بمی نه نوشم می / حیله کردم ولیک یادم داد
مستی و عاشقی و مستوری / جود بت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهد و مسلمان دید / بجام سبو را بیادم داد
جمله را داد هر چه لایق اوست / سلطنت را بنوح آدم داد
هر چه دادند جان قایم ر / دولت عشق مستدام داد

وایضاً له

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد / عشق آیت هر چه هست دگر هر چه هست باد
یک ذره بوی عشق بهر سو که باد برد / مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نور نبوت که آمدند / کمتر در آمدند ز خلقان درین رشاد
یک لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی / ذرات کون اشهد کعبتی بصدد داد

ای جان و دل بجان نظری کن ز روی لطف | بی تو نه خواب دارم و نی صبر و نی ...
ای عشق دلنهور که جان را حمایتی | از جور تست این همه فریاد و داد
قاسم طریق عشق چنین است حال و داد | از دلبران جفا و ز دل داده ابتیاد

وایضاً له

دریغ باشد ازین چار سوی کون و فساد | بردن رود یم و نبرده متاع خود بداد
تو شاه هر دو جهانی اگر شوی واقف | ز چیس خویش که هم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان | مگر که عرضه کند نقد خویش بر نقاد
درین دیار چه اموختی ز دانش دل | درین مدار چه اندوختی برای رشاد
بیا و ترک هوس کن که عاشقان گویند | اگرچه راه مخوفست هر چه باد اباد
مرید باش کزینجا رسید هر که رسید | ز آستان ارادت بر آسمان مراد
همیشه حال دل قاسمی چنین بودست | بدرد او مشو و بعشق او دلشاد

[illegible]

ای دل و جان گرامی به تمنای تو شاد / هرگز این جان من از درد تو محروم مباد

عقل و دین بردی و دل بردی و جان / شرط تجرید همین است زهی حسن نهاد

حالیا نقد دیدار تو وجدی داریم / بعد ازین تا چه نهد کار زمانه بنیاد

ملک جاوید بدیدار تو دیدیم امروز / در کدشتیم ازین چارسوی کون و فساد

روز و شب در طلب جامه و نان مصطبه / خواجه را فکر معاشست نه تدبیر معاد

همتش تا باید ثابت و جاوید شود / هر که از دولت درد تو بیابد د لشاد

قاسمی کشف یقین است درین راه دلیل / نه حکایات عوارف نه حدیث مرصاد

[illegible]

بنده پیر مغانم که جاویدان باد / جاودان باد و بپرسش هنر ولبش خندان باد

غرض از پیر مغان مرشد راهبین ای دل / تا ابد دیر مغان سجده که مستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام / همچو الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

[illegible]

هر دلی را که بعشاق بیازی بابته
تا ابد راه برسش مشعلهٔ عرفان باد

این همه پستی جان از اثر صحبت او ست
جان او قدس و دلش جنت جاویدان باد

بهره نیست زعشاق که بی سر و پایند
دایما واعظ ما بی سر و بی سامان باد

قایم از لذت دیدار تو جان بوده
جان من جان و دلم جان ترا قربان باد

وله ایضاً

به سوکر بدم ازین آستان کون و فساد
برآسمان معالی بسفر مبارک باد

مبارکی چه بود آنکه یارش آید
بشیوه‌های ملاحت برای حسن رشاد

رشاد چیست حذر کردن از موانع وصل
وصال چیست رسیدن بر آستان مراد

بخت وجوی تو بودیم در جهان فنا
بآرزوی تو رفتیم هرچه بادا باد

مده بدست هوا ما عنان نفس نفیس
که تا شود ز تو راضی دل صلاح و سداد

اگر بکشف حقایق رسی هنیأ لک
که بر زمین حقیقت نهاده بنیاد

چنین که جان و دل قاسمی کتاب خداست | زهی صحایف روشن زهی بیاض سواد

[illegible]

هر کرا در دل و جان عشق و تولا باشد
دل و جان مظهر انوار تجلا باشد

هر که او خرقهٔ اسرار معانی گردد
لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد

هر که او مست زجامات وصال تو شود
فارغ از جام جم و بادهٔ حمرا باشد

هر که مستوری و مستی طلبد در ره عشق
این حکایت کم از علت سودا باشد

هر که او روی ترا دید ز مستان تو شد
تا ابد شیفته و واله و شیدا باشد

هر که در راه خدا هادی مطلق گردد
مرهم جان و دلش مهدی هدا باشد

این چنین مرد که گفتم بگه روز مصاف
لشکری آید نه گرفتن تنها باشد

هر نسیمی که ز کوی تو وزد در عالم
نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد

بر سر کوی تو ما عقل و روان گم کردیم
این همه از خاصیت جود صهبا باشد

[illegible]

وله

طلعت ترا بتمامی علام [illegible]

از مطلع سخن سخن ما تمام شد

[illegible]

قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان	نقد امروز به از نسیه فردا باشد

وله ایضاً

گر همه میل دلت جانب سلمی باشد	خاطر آشفته آن زلف چلیپا باشد
روز محشر که بیارد همه کس دست آویز	جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می خوردن آنست کسی در عالم	کمترین جرعه ما چه دریا باشد
یار رخ جستم و دوا بقیمتش آگاهی	با کمالی که همه صورت و معنی باشد
روز محشر که پس از خواب گران برخیزم	خاطرم را هوس نور تجلا باشد
عاشق روی تو گر چهره ز اکبر نیست	بنده موی تو گر وامق و عذرا باشد
قاسمی قصه عشاق ندارد پایان	کمترین شیوه او رمز معما باشد

وله ایضاً

طور سینا چه بود سینه دانا باشد	دل عاشق چه بود لجه دریا باشد

دت جان طلبی خاطر فارغ بکف ار | دل عاشق زجهان فارغ و یکتا باشد
من ندانم که چه بالیست بهر جا که منم | خاطرم شیفتهٔ ان قد و بالا باشد
رو در محشر که پر از خواب گران بر دارم | جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زنده جاوید ان کرد | این هم از خاصیت معجز عیسی باشد
دل بدلدارده و جان گرامی در باز | تا ترا قاعدهٔ عشق مهیا باشد
قایم از عشق مگو قصه به بیگانه دلان | سخن عشق همه رمز و معما باشد

وله ایضاً

تا بکی این دل من واله و شیدا باشد | تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد
دل و جان رفت ز دست حکیم درمان | مدد جان و دل از عز تعالی باشد
ان زمانی که نقاب از رخ خود بگشایی | در دل و دیدهٔ ما ذوق و تماشا باشد
هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد | در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد

دایم از حضرت عزت طلبید این دل من — جام صهبا کشد و جانب بحرا باشد

تو می خواری یا از پیر غفلت منکر — دایما جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد

باده نوشیدم و بد مستی بیجا کردم — هر کجا باده بنوشند از بیجا باشد

جام او زنده کند جان مرا جاوید ان — این هم از نشاء آن جام مسیحا باشد

از شرابات خدا زنده جاوید شوی — باده گر در دو دکر صافی و اصفا باشد

بری زود بمقصود و مراد دل و جان — گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد

زود باشد که با یوان معالی برسی — همت جون طرف جانب بالا باشد

لیک وامانده راهی که بوقت مردن — دل و جان نزاغم تسبیح و مصلا باشد

لا جه باشد چو نهنگی است درین بحر محیط — بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد

گر شبی دور فتم از تو حکویم زان شب — همه شب تا بسحر بانگ و علالا باشد

هر دلی رو بری دارد و میلی بکسی — قاسمی خاک ره مهدی مهدا باشد

نیست شو تا ن کرد هیچ ادعی ورا — بپسندید که ناگاه پری زاده شد

عارف نبود سالک بی جاده باشد

صوفی نبد ار نه چو پیر ز [illegible] آزاده باشد

ذوق نی [illegible] پیر جاده باشد

از باده دلی پر ملامت کردارا

پیچی نصیحت ورم از زاده باشد

از شوی مجوی جاده باشد

ز جام خودی چو ابا بار طلب — که دولت عمهای تو آماده باشد

ز نحار کمال از یم انفس ذاتی — تا قدم او به مرتاض آماده باشد

از لب و آن کی جواب ام برد — شکر از ریزه‌ها لب ام برد

صد جواب از لب مست — بنمود عشق از آن لب علاج

[illegible] می برد — [illegible] کار می یاب لبیب

دارو ی جان از شب [illegible] — [illegible]

[illegible]

هر که او را هوس منصب اعلا باشد | قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی را که بهمت زد و عالم یکبد | میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن | هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
[illegible] را جانب جنات نباشد میلی | ان همه از خاصیت جودت صهبا باشد
[illegible] را در چمن جنت فردوس برند | خاطرم مایل ان ماه دل ارا باشد
دل من بحر محیط است عجب نبود از | اگرش موج ثری تا به ثریا باشد
دل که اشفته ان زلف پریشان نشود | دل نباشد مگر ان صخرهٔ صما باشد
[illegible] رو محبوب ازل از همه رو آوردن | پیش چشمان خدا چیست تولا باشد
قاسمی دولت جاوید چه باشد دانی | هر کرا باده ازین جام مهیا باشد

وله ایضا

تا یکی خاطر من واله و شیدا باشد | در بیابان غمت بی پر و بی پا باشد

من عید تو عید مبارک باد
عیدی عاشقان بر هوای [illegible] دارد
عیدی یار و عید با مرح [illegible]
عید با یار [illegible] نو عید [illegible] نو عید [illegible]
[illegible] وعده هم بعید از [illegible]
[illegible] بیان نو عید [illegible]
[illegible] نیامد بیان [illegible]
عید [illegible] و عید [illegible]
[illegible] عید [illegible]

و ایضا له

[illegible] زدیده خون میرود
ز دل [illegible]
دل من [illegible]
[illegible]

در بیابان تمنای تو صد جان بکشتند	راه عشق است که بی میل و محابا باشد
دل ما طالب حسنیست چه شاید	حسن عشقیست که او حسن حسنی باشد
رو مگردان تو ازین عشق که این عشق خدا	تا گر بدبیست که اندر همه اشیا باشد
روز محشر که سر از خاک لحد بر دارم	جان و دل را هوس عشق و تولا باشد
گر ترا صفوت جانست بانصاف بگو	عشق و مستوری و مستی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم	عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین همه حال بیاید دادن	خاصه با درد تو کان چون دوا باشد
گفتم از عشق چه رایست بعقل ای دل و دین	گفت قایم ز ثری تا به ثریا باشد

وابضگاله

در قیامت همه کس طالب و جویا باشند	دل ما طالب آن قد چو معلا باشد
عشق کان جان و دل و دین ز تو بار انبساند	عشق بود که آن طامت کبری باشد

وله ایضاً

جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم | ذات ایسایست که هم ایم و میما باشد
هر کرا جان و دلی هست بجانان نرد | راحت جان و دلش باده حمرا باشد
من که بر خاک سر کوی تو شوقی دارم | سر کوی تو مرا جنت ماوی باشد
دل و دین برد ز من جان طلبد چون نازم | هر کجا عشق بود دجله ازو بیها باشد
پند گویی تو ازین عشق بی عقل تمام | مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من ندانم که چه حالیست که پیوسته بجان | دلم آشفته آن قامت و بالا باشد
در صبوحی که برارند سر از خاک همه | قاسمی بنده آن خسرو جانها باشد

وله ایضاً

بت دمستور ندیدیم وگر هم باشد | این چنین نادره در ملک جهان کم باشد
پیش ما قصه بترو بر و بتراي نيست | مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
در آ به سر آن خدارا نتوان گفت بکس | محرم آن یار که او محرم و محرم باشد

این چنین باده که گیتیم بکس می نرسید — مگر آن یار گرامی که مکرم باشد

مظهر جمله ذرات شود در دو جهان — مظهر مرتبه طینت آدم باشد

راه حق میطلبی جان و دل و دین در باز — راه پیچکو بیت اگر عشق مقدم باشد

دمی از دوست دمیدند و نتیجه گفتند — همدم راز خدا شد که برین دم باشد

بگذر از جان و دل اندر ره توحید و فنا — تا ترا قاعده عشق مسلم باشد

جام عشق است مصفا ز کدورت قاسم — این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

وایضاً

مظهر ذات و صفت عالم و آدم باشد — جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم — بعد از آن دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محروم است — دل نباشد بیقین خانه ماتم باشد

عاشقی را که بود در صفت معشوقی — جان او راز خدا جام دمادم باشد

صنعت تخت بلند نیست ولستان دو... | دل که در آتش سودای تو خرم باشد
اندرین راه مریدان طلب درد کنند | شیخ را داعیهٔ آنکه معظم باشد
مفتی و صوفی اگرچه سلیمند اما | صوفی صاف نه این است که اسلم باشد
در ره عشق فنا شو و فنا فانی شو | بعد از آن قاعدهٔ عشق تو محکم باشد
قانیم از ساقی جان جام لبالب تسنیان | هر که را جام عظیم است معظم باشد

گر ترا میل دلی سوی دل و جان باشد | جان فدای تو کنم قصهٔ ایشان باشد
دل بشادی بده هم جان و جهان در بازم | کردلم عید ترا لایق قربان باشد
هر که جان را بهوای تو نبازد باری | زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
نو کوی زپیر جان گرامی بگذر | چاره نیست که جان بنده فرمان باشد
شیخ آرام نیارم نفسی دم نزنم | تا دلم در غم تو واله و حیران باشد

راحت جان خود از دوست طلب کن | هر کجا دوست بود راحت در جان باشد
قاصدم از کوی تو نشنید که صد جان بکوی | کین متاعیست که در دور ازان باشد

و ایضاً له

اگر دلم عید ترا لایق قربان باشد | اثر بخت نکو غایت قربان باشد
می که از دست تو نوشم همه نوشان تو است | کمترین جرعه من لجه عمان باشد
گفت مستی که خرابت بمهمان آید | گفتم ای جان و جهان دولت مستان باشد
نیستی محنت مستان چو ببیند با جان | زود دیگر نبرد اگر رستم دستان باشد
گر ببینی سبعی را که عظیم است و دلیر | روبه ماست گر از بیشه شیران باشد
تشنه پیدا دل من گنج وصال تو کجاست | هر کجا هست ولی طالب جویان باشد
هر گدایی که دمی جرعه از جام تو خورد | بر سلاطین جهان خسرو و خاقان باشد
جاکر نیست اگر عمر اگر عثمان نیست | بنده نیست اگر بوذر و سلمان باشد

[illegible]

وله

[illegible]

قاسمی لطف ترا دید دل از دست بداد / بعد ازین مسکن او کوی کریمان باشد

[illegible]

تا دل آشفته آن زلف پریشان باشد / دل شوریده من واله و حیران باشد

روی جانا نتوان دیدن و محرم گشتن / گر دلت آینه پر عرفان باشد

سر توحید توان گفت بهشیاران نی / نتوان گفت اگر مجلس مستان باشد

[illegible] دوست ز معنی بحقیقت دوست / گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد

[illegible] بسودای تو خواری جهانی بکشیم / حاجیان را چه غم از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو یکبار برد وحشت طلبد / غبن فاحش بود از بیش پشیمان باشد

[illegible] دل خسته قاسم ز کرم رحمت کن / کین متابعت که در ملک تو ارزان [illegible]

قائم ضاله

[illegible] که دل ز عشق پریشان باشد / پس عجب نبود اگر بی سر و سامان باشد

[illegible]

یا رب این بحر غم عشق عجایب بحریست — موج این بحر همه لولو و مرجان باشد

چون در ایام همگی شورش و مستی بکنم — در مقامی که همه شورش مستان باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بر دارم — بجمال تو دلم واله و حیران باشد

بو صالت نرسید صخره صماء گر — اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد

ادمی زاده که او منطق مرغان گوید — نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو نه بیند قایم — پسر فرو نارد اگر روضهٔ رضوان باشد

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد — تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

قیامت است بر آن رو نقاب زلف اما — نقاب چون نگشایی قیامت این باشد

بنفشه گر بلطافت شهر یا چین است — به پیش سنبل زلف تو نو شکسته چین باشد

دوای درد مصلحت نمی بینی — مگر که مصلحت کار من درین باشد

ز شوق روی تو صوفی روان برافشاند — بجای دست اگرش جان در آستین باشد
مقیم گوشهٔ خلوت کجا توانم بود — وا گر چشم تو از گوشه در کمین باشد
بر آنچه کرد نظر قاسمی جمال تو دید — چنین بود نظری کز سر یقین باشد

وله ایضاً

دلا گر اندرون پر نار باشد — ز عشق آن بت دلدار باشد
دلم در عشق یکسر بزد قیامت — در آن وقتی که دارا دار باشد
زبون کرد از این عشق جگرسوز — اگر خود حیدر کرار باشد
چو زلف و روی او بینند پنهان — همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا عقل اگر جانیست اگر دل — فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی — اگر در خرقه و زنار باشد
از آن شربت که قاسم کرد ترکیب — مگر در کلبهٔ عطار باشد

از بی دلی تو آبی ناز و نیاز باشد — نزدیک مرد عارف این هر دو باز
گر ره روی بدانی ای معدن امانی — بیرون ازین دو منزل دریای راز
در ذره‌ها به بینی انوار حسن جانان — گر دیدهٔ بصیرت فی الجمله باز باشد
گر حکمت و شریعت در جان بود ودیعت — در عالم حقیقت با برگ و ساز باشد
پیرایهٔ حقیقت عشق است در طریقت — بی عشق هر چه بینی امر مجاز باشد
روزی اگر به بینی دیدار دلنوازش — آن روز را بگویم عمر دراز باشد
تا پیم نیازمندی دارد بر آستانت — پیرایهٔ فقیران سوز و گداز باشد

وله ایضاً

به پیش درد من درمان چه باشد — ز پیر میکده پیر و پیمان چه باشد
چو پیمان را شکستم باز ساقی — مرا پیمانه ده پیمان چه باشد
گدا آیینهٔ احسان شاه است — ز من تا دان محو تا دان چه باشد

گر نبود گدا هر گز که دانسته شد ... / گر چنین کیست ما احیان چه باشند
بود واجب را ظهوری بیت مظهر / بغیر از عرصهٔ امکان چه باشند
بمصر جان چو یوسف روی بنمود / ازین بیش کلبهٔ احزان چه باشند
جنان بگریست از درد تو قایم / که پیشش اشک و طوفان چه باشند

[illegible]

کسی که روی تو بیند چگونه شاد نباشد / مرید عشق تو ای دوست نامراد نباشد
هر آنکه قبلهٔ جان روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبداء و معاد نباشد
سواد چشم مرا کرده قبول نظر طلبی / که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
نه من توام نه تو من هر چه هست جلوه بس / که میل جان موحد با تحاد نباشد
سماع مجلس رندان خوشست زاهد خود بین / برقص اید ازین حال اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن ز عقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای تو قاسم نهاد دل چکند چون | گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

ولہ ایضاً

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد | باز جان سوی حرم عز سلطان میکشد

باز در خمخانهٔ وحدت ز جام معرفت | روح پاکم جرعها چون بحر عمان میکشد

باز جوهرهای اسپان راز گنج کن فکان | لطف محبوب ازل در رشته جان میکشد

با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم | کلک همت بر سواد ملک خاقان میکشد

باز بر دیوان بیباکی ز دل و جرم من | دست لطف لایزالی کلک غفران میکشد

باز از ضعف نهان بس فصل لایزال | جان را بر سپر بر صدر اسپان میکشد

در سرای وصل جانان قاسمی را بار داد | زانکه دیریست او که بر دل بار هجران میکشد

ولہ ایضاً

دل بیچارهٔ من زحمت هجران نکشد | بار هجران ترا هر دل و هر جان نکشد

تشنهٔ بحر وصال تو حبابیست دلم | کاب صافی ز لب چشمهٔ حیوان بکشد
باده در جام دلم ریخت بحدی که مپرس | جرعهٔ جام مرا قلزم و عمان نکشد
من ضعیفم اگر از هجر بنالم چه عجب | بار هجران ترا رستم دستان نکشد
تا صحابه منکر عشقی و یقین میدانم | ظلمت کفر تو تا موطن ایمان بکشد
گر تو عاشق شوی ای خواجه عجب میدارم | وسعت ملک تو تا ملک سلیمان بکشد
قاسم از لمعهٔ دیدار تو نوری دریافت | خاطرش با طرف روضهٔ رضوان

و ایضاً له

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد | جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود | ولی بکام دل ما رسید اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود | زمان دولت ما در رسید در وا شد
بجز در آینهٔ جان نکرد ظهور | جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد

طوطی ... هم از نخی وصف ... کلام شد
تو در زبان ... رونق ... لال شد
هرکس که ... جمع ... نان شد

چون پسند کاتب نعت محمد عربی شد
صورت صاحب نبی ...
یک اهل نعت ...
... توام بهم ...

جهان ز بر تو روی حبیب روشن گشت | بجان دوست که زان روشنی هم ازماند
حدیث دوست بیا زار کاینات رسید | قیامتی که نهان بود آشکارا شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب | که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

وایضاً له

از دولت وصال تو کارم بکام شد | بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
از جلوهای حسن تو جانم حیوة یافت | با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی سلام ذوق سلامت بدل رسید | این خانه از سلام تو دار السلام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن | زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
در عمرها صفای تو باشد قرین حال | دل را که دار کعبهٔ وصلت مقام شد
از من برند لمعه نور آفتاب و ماه | تا پیایهٔ تو بر سر من مستدام شد
چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم | در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

چون ... پیش ...
... نیست ...
... ساحل ...
... کار ...

... نقد جان ...
... ز بیان ...
... سبحه ...

رنگ زرو رنگ زری دیر شد | رنگ زر از رنگ زری سیر شد
تنت خمش چونک صفایی بداشت | رنگ زرک خام پروا دبیر شد
رنگ خمش می نشود هیچ راست | دیر همی جنبد و این دیر شد
همچو که در دی بته خم نشست | وز غم این رنگ زری پیر شد
رنگ خمش چاشنی چون نداشت | گربه مادر پسر او شیر شد
اول اول دم اقرار زد | وز پی اقرار بانکیر شد
قاسمی از شوق چو فریاد کرد | خاطر صوفی زبر و زیر شد

وله ایضاً

آینه سبب گشت که روی تو عیان شد | روی تو سبب بود که آینه نهان شد
از شرم رخت گشت نهان آینه آری | چون چین ترا دید که مشهور جهان شد
یک لمعه ز رخسار تو ناگاه درخشید | جانها همه زان حالت خوش رقص کنان شد

با حلقهٔ گیسوی تو هر کس که پری داشت / در عاقبت کار ز سودازدگان شد

از نور تجلی تو هر کس که خبر یافت / در لذت دیدار تو از هجران شد

پر حلقهٔ سودازدگانم من مسکین / مسکین گره زلف تو تا مسکن جان شد

تا سیم دل و دین خواست که در راه تو بارد / از محنت تکو عاقبت الا درمان شد

وا بضاله

درمان طلب کردم بسی این درد را درمان نشد / وارسته بی سامان شدم آخر سر و سامان نشد

اندیشه روزه طلب ناگشته ایم و تشنه لب / این تشنگی از ما نرفت شعبان شعبان ما

چندان قدم در جان ما در عشق آن جانان ما / آسان ما دشوار شد دشوار ما آسان نشد

ای صوفی مسکین نمد کی آب اسپند در رسد / راهی نرفتی در ره کفر تو با ایمان نشد

عیدست و قربان الصلا گر عاشق یاری بیا / محروم ماند از قرب حق هر جان که او قربان نشد

آهیست روشن سوی حق لیکن نه در هر سینه / هر مسلمی مسلم گشت هر سائلی سلمان نشد

در جمله اطوار تو باتیست یار غار تو ... این ماه ازین منزل برفت این یوسف از کنعان
ن یار چون همراه شد فوز نجات ها شد ... این عقل سرگردان ضعیف در حلقه مستان شد
تا چم حریف و سوسه در محنت است و مخمصه ... هر احمدی بر پیل گشت هر موسی عمران

نم النیف حال مدرس کجا رسید ... در وصف حق نه هیچ سخن گفت و پی شنید
خط از حواس داشت ز معنی نداشت جان ... نقش جهان بدید ولی جان جان ندید
ع لحظه تجلی نو می رسید زیار ... این راه عشق جمله مرید است و مرید
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار ... عشقت رسید و پرده پندار ما درید
ر شربی نداری قفل تو محکم است ... این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
ز حق تحق طریقت پاکست و روی سنت ... روشن شود کسی که درین رو رسید
جز ز روی تست جهانی حو فانیمی ... مست هوای تست اگر شاه اگر عبید

از افق مکرمت صبح سعادت دمید | محو مجازات شد تا حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت | صدمت سلطان عشق بار علم بر کشید
جنگ غمش می زند بر دل و هر باره | کشف روان میکند معنی حبل الورید
ساقی جان می دهد باده بجام مدام | مطرب دل میزند نعره هل من مزید
بر سر بازار عشق سود کسی کرد کو | شادی عالم بداد محنت و ماتم خرید
در حرم وصل یار خسته دلی بار یافت | کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب | جمله ذرات را از دل و از جان مرید
قفل در معرفت هستی بینی حاصل است | هر که ز خود نیست شد حاصلش آمد کلید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت | زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید | از نور روی یار کما لمعه رسید

112

یام هجر یار ز اندازه درگذشت | صبحی ز نو برآمد و روزی ز نو دمید
هر جایگه که نور رخ یار جلوه کرد | آنجا مرید راه جنیدست و بایزید
ای دل بیا و قصه هجرانیان مگو | همراه یار شو که مرادست و هم مرید
هر جا که جرعه نوش خدا باده خورد | از کان نبات بانگ برآید که برچرید
دل در حجاب پرده پندار مانده بود | عشقت رسید و پرده پندار را درید
قاسم بآرزوی تو شد از جهان برون | واحسرتا که یک گل ازین بوستان نچید

وله

خانه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید | دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید
قصه عشق زلیخا را کجا پنهان کنم | کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایزال | شهر ایمن گشت اکنون سنجق سلطان رسید
ساقیا تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین | وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید

بیا بیا یارا بیاپی ده قدح کز فضل یار | حالت هجران گذشت و دولت احسان رسید
چند گویی واعظا از خدا شرمی بدار | نوبت جان درگذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی تا چند می نالی ز درد دل بگو | درد ما بگذشت اکنون نوبت درمان رسید

وله ایضاً

درد مرا نوبت درمان رسید | کار من از عشق بپایان رسید
شکر خدا راست که از لطف او | یوسف گم گشته بکنعان رسید
دیو ازین عرصه کناری گرفت | کوکبهٔ فر سلیمان رسید
این دل من در طلبش راست رفت | راست بسر چشمهٔ حیوان رسید
درد بسی داد فراق حبیب | عاقبت آلام بپایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او | محنت و اندوه فراوان رسید
قاسمی از غصهٔ فرعون رست | شادمان موسی عمران رسید

...وی بکوه طور بنور عیان رسید | توفیق وصل یار عیان در عیان رسید

...شادند اهل عالم و هنگام شادیست | کاندر زمانه مهدی اخر زمان رسید

...بوده ایم و خاطر ما شاد و خرم است | چون فیض فضل یار جهان در جهان رسید

...بر ذات ادم و ابلیس کور بود | هر بیر که پیر بدید بگنج نهان رسید

...پیری که کاینات بجان طالب وند | منت خدایرا که بما رایگان رسید

...ما کهان بکوی خرابات پیر دیم | چون جذب یار بردن ... ار

...شنید هر که گوش دلی داشت عاشقی | کلبانگ وصل او که بکون و مکان

وایضاً له

...جبهم زچه روگشت ان مرا دیدید | نگر در اینه جان جمال خود را دید

...جمیل بود محبت جمال خود دایم | هزار گونه گل از بوستان خود چید

...زمان زمان ز خدا در جهان جان خبر است | که عارفان نخروشند تا نه را بتقد

اگر بیار محبت رهی بسوز ابی
میان آتش عرفان قلاده بلبید

خلاف نفس و هوا ور دره روان آمد
نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید

بسعادت دو جهان یافت زنده جاوید شد
دلی که ملک دو عالم فروخت عشق خرید

امید قایم بی دل وصال جانان بود
هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

وله ایضاً

دلها باده طلب کرد و شرابش نرسید
بر سپهر چون بر سپهر بیا نقبه جبل درید

زان زمانی که ترا دیدم و دادستم باز
دل و جانم بهوای تو زاغیار رمید

دلها بپاکن درگاه تو خواهد بود
غنتش دار که سجاده سعیدست و شهید

گرمی باشد اگر زنده جاوید کنی
دل عشاق که در عشق تو دیدند و رسید

عاشقانت همه بر خاک نهادند جبین
چون زپیشانی تو صبح سعادت دمید

گر دلها بهوایت طلبی هم دل ماست
دلها گر همه عالم بهوایت به برید

قاسمی قصه هجران نتوان گفت بکس	گر چنین قصه بعالم نتوان گفت و شنید

وایضاً له

...م و چشم رمد دیده و نور خورشید	بنور روی تو همه حال مرا چشم امید
...رای زیبای تو فرخنده و درخشان دیدم	بی نصیب است ازین نور عیان چشم سفید
...بر ما خاک ره در دکشان خواهد بود	واعظ افسانه مخوان که بجائی جاوید
قدح باده بدست ار اگر دست دهد	خوشتر از تخت فریدون و ز تاج جمشید
تا کی در هوس قصر معلا بودن	قصر جان از تو بدست ار چو قصر خورشید
ره ارباب طریقت بشقت نرسند	تو فراغت بنشسته بمیان گل و بید
گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود	این چنین قصه ممدود بعالم که شنید

وایضاً له

دل ز دارو خانه دردت دوا دارد امید	چشم جان از خاک پایت توتیا دارد امید

وایضاً له

زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند / این سعادت را ز عشقت جان ما دارد امید

روز و شب درد و جفاهای تو میخواهد دلم / راستی از دولت بی منتها دارد امید

خسته تیغ غمت را کی بود مرهم طمع / دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید

دیده‌ها در خون نشست این دل ز تیر غمزه‌ات / بازش اندر خون نشان کر خونبها دارد امید

جان گدایی میکند در دار تو وین بس عجب / گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون / منصب [illegible] سر کوی ترا دارد امید

وایضاً له

تعینات جهان در میان بیم و امید / ز آسمان بزمین وز ذره تا خورشید

همه برغبت بود در جهان کون و فساد / کمال خود طلبند از خدای خود جاوید

کمال خاک نبات و کمال او حیوان / کمال حیوان انسان که اوست اصل بود

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق / که اوست اصل مرادات و مخلص امید

بقول قاسم اگر بازدانی این اسرار | گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

وله ایضاً

هر کرا جرعه می داد سر کردانید | هر کرا داد قدح زیر و زبر کردانید

قدح دیگر از آن جان و جهان می دانم | هر کرا زان قدحی داد [illegible]

بنده آن لب صاف [illegible] دیز توام | کرداد [illegible] نفس اهل نظر کردانید

شور از شیوه شیرین تو در شهر افتاد | عالمی را همه پر شهد و شکر کردا

روی با تیرگی داشت بر روبت [illegible] | روی ما از خوشی رشک قمر کردا

همه جا ذکر جمالت و جلالت [illegible] | ورق عشق تو هر چند که بر کردانند

جان حیات ابدی یافت دل از [illegible] | هر که جان را بر تیغ تو سپر کردانند

[illegible] دل و دین شد و سرگشته و حیران | هر که از دایره عشق تو سر کردانید

در بیابان تمنای تو گریان شب و روز | قاسم از دیده بسی لؤلؤی تر کردانید

در پس آینه چیست یار نماید
در رخ آینه روبروی نماید

در پس آینه حکمت است و معانی
در رخ آینه در مقام لقا آید

گر طلبی هست در حمایت عشقید
ور طلبی هست در امان خدا آید

دل در پس است چونکه بدید
رنگ ز آینهای دل بزداید

چونک بلا نفی غیر یار نگردد
در ظلمات حجاب در چه بلا

آنکه زند ابر در بسیط پس تین
ای گل و ریحان شما در اصل زمایید

در بن دیوار همچو سایه مخسپید
بر سر گردون چو آفتاب برآیید

مدحت عشاق اینک پیش بشنید
در خور زنها دانک کم زکم آید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید هر که اهل صفایید

وایضا له

از خم صفا جام می ناب بیارید
گر شمع ندارید مهتاب بیارید

پیش دو رخ تو بنده شمس
شیرین شده ز آفتاب بسیار

ای همچو گل شکفته ...
ما پای ببوس ... بسیار

از دوری عارض ...
از خم ... لب بسیار

در ... وصل ... عیار

ای ... بسیار

دل ... داد از کار

محراب دل و جان رخ آن ماه حجازیست | روی دل و جان جانب محراب بیارید
آن زلف پریشان همه آیات نکوئیست | هر جا که حدیثیست درین باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق | از خبری زان گل سیراب بیارید
هرکس که شود درد مرا مایهٔ درمان | فی الجمله اگر شیخ اگر شاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید | تأخیر روا نیست باشتاب بیارید
تا بیم پی توحید حیات دل و جانست | جامی دو سه دیگر زمی ناب بیارید

[illegible]

از خم صفا باده چون قند بیارید | با نغمهٔ نوروز و نوا و ند بیارید
هرچند که بس نادر و نایاب و عزیز است | ای پیاده دلان یک دل خورسند بیارید
تو دار نیست ولی موجب صفوا | آلوی خارا پسر قند بیارید
در دست دوای دل بیچاره درویش | از پند مگویید و سبک بند بیارید

والله بمین الله ما رو بنود داریم — از بهر قسم مصحف بسوگند بیا

در جام محبت نه خمارست و نه مستی — از خند مگوید که هر چند ببارید

قایم مي ابلیس همه حیله و زرق است — جام مي توحید خداوند بیارید

وایضاً له

از پیر مغان گر خبری هست بگوید — از باده اگر ما حضری هست بگوید

تا چند ملامت که خطیرست ره عشق — گر تیر قضا را سپری هست بگوید

بر آن ز پر عشق شد این جان بلا دوست — جز عشق اگر بال و پری هست بگوید

در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک — جز پیر مغان راهبری هست بگوید

از خطهٔ امکان طرف حضرت وحدت — جز راه فنا راه گذری هست بگوید

جز بی‌کسی عشاق که آن پند عظیم است — در راه محبت خطری هست بگوید

قایم رخ و زلف نقش همه دورست و تسلسل — در دور و تسلسل نظری هست بگوید

116

از باده گلگون قدری هست بگویید | در شهر چو زیبا قمری هست بگویید

ما را خبری نیست که مستان خرابیم | گر زانکه شما را خبری هست بگویید

در دیر مغانیم شبان در شب تاریک | جز پیر مغان راهبری هست بگو

ای زاهد مغرور مکن منع من از عشق | گر تیر بلا را سپری هست بگو

عشق است که بابای جهان است بتحقیق | جز عشق کسی را پدری هست بگو

در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند | دل گرم تر از من دگری هست بگو

زان دور رخ و زلف تو غارتگر دلهاست | در دور تسلسل نظری هست بگویید

در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست | شیرین ثمری بر شجری هست بگو

در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب | گر یوسف زرین کمری هست

در بادیه هجر بماندم شب تاریک | گر تیره شبم راهبری هست

در کشتن فغانیم که دلش هست خرابت | بابا خبری دل خبری هست بگویید

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید | از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
در کعبه بهر چار جهت رو بنمایند | در دایرهٔ وحدت حق روی بپویید
از تیهٔ بیابان ضلالت چو گذشتید | خود واصل بحرست و شما واصل جویید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست | در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کوی خرامید | گر گلبن عشقید درین روضه بروید
گر حاضر عشقید بجز عشق مدانید | گر عاشق یارید بجز یار مگویید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید | خود را بشناسید که زیبا و نکویید
بیرون ز شمایست اگر صورت و معنیست | زنهار که از جانب بیهوده مپویید
قاسم ره تقلید خیالست و محالست | در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

[illegible]

در مجلس ما غیر سخن یار مگویید | با حضرت آن یار ز اغیار مگویید

وایضاً له

[illegible]

در قلزم توحید همه غرق فنایید / از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار مدارید ندانم که چه دارید / اسرار خدا جز بر دار مگویید
در چرخ صفا رقص کنان مست خدایید / از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند و خراباتی و قلاش طریقید / از واقعه جبه و دستار مگویید
این خانه عشق است درو قصه پنهان / هان این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعده کعبه و بتخانه گذشتیم / با ما سخن از خرقه و زنار مگویید
سرگشته و آشفته و مستیم و معربد / این بی ادبیها بر آن یار مگویید
قاسم سخن عشق بهر جا که شنیدند / اقرار بیارید وز انکار مگویید

وایضاً له

باز رخم یا دهای تاب برآمد / ناله زار از دل رباب برآمد
پست نقابی بران جمال دل افروز / نور جمالش از آن نقاب برآمد

پیش نهد حجاب راه چو برخاست / از در و دیوار آفتاب برآمد

محتجبان جان و دل ز دست بدادند / یار ببازار احتجاب برآمد

چون تو یک جلوه کرد در همه عالم / ناله حیرت ز شیخ و شاب برآمد

عقد گرفتند از الوف با آحاد / کار جهانی از آن حجاب برآمد

عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد / بانگ بلند از ده خراب برآمد

صورت چینی ازین میانه چو برخاست / فتنه برنگ همه لباب برآمد

قاسمی از دل بشست دست گرانبار / بر سر بازار بی حجاب برآمد

[illegible]

یار ببازار کائنات برآمد / نعره و هیهات از جهات برآمد

صبح وجودش دمید در همه جا / هر طرفی بانگ الصلوة برآمد

جمله ذرات گشت زنده جاوید / آب که از چشمه حیات برآمد

زلف خوش سایه کرد طلعت خورشید | شوه زگفتار چو منات براٰمد
بنیش تران بین که عین ز قینت | ما بیقین از سرلات براٰمد
لمعه نور قدیم تافت ز کیوان | جمله مرآدات محدثات براٰمد
یک نظری کرد دوست جانب امکان | شان مفصل ز مجملات براٰمد
معنی این نکته چیست گر بشناسی | ذات بوصف تعینات براٰمد
شیوهٔ شیرین او چو دید یکبار | قاسمی از صبر و از ثبات براٰمد

وله ایضاً

چون ماه من از مشرق انوار براٰمد | کام دلم از لمعهٔ دیدار براٰمد
ز ماه دل افروز چو بنمود جمالش | کام دل و جان جمله بیک بار براٰمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد | منصور انا الحق گو بردار براٰمد
زان نور چو باد آرورش رفت بیکبار | آتش زنه کهنگل فجا ر براٰمد

مردم سری دارد و نامی و نشانی | از خانه سپهر گرد و ببازار بر آمد
در صومعه و بتکده‌ها ذکر تو می‌رفت | صدق ز دل خرقه و زنار بر آمد
جانرا الحج داد دل قاسم مسکین | از هر طرفی بانگ خریدار بر آمد

وایضاً له

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد | از هر طرفی مشرق انوار بر آمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد | از روز نه روز و ز شب تار بر آمد
از خانه برون آمد و در خرقه نهان شد | ناگاه بسر حلقه بازار بر آمد
منصور کجا بود و ندانم که کجا بود | آن دم که انا الحق ز سر دار بر آمد
وصفش نتوان گفت که از دیده نهان بود | با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد
جانم همه از کار جهان هیچ دگر بود | چون روی ترا دید همه کار بر آمد
چون روی ترا زلف تو پوشید نگاه | از جمله جهت نوبه ستار بر آمد

حرف الراء

لحظه دولت دیدار تو بودیم / تا که علم وصل ز جیب بر آمد
قاسم شوانی که دگر گوشه گزینی / چون نور رخش از در و دیوار

وله ایضاً

چون ماه تو از مشرق اسرار برآمد / فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد
چیست سخنی گفت بگلزار و ریاحین / ریحان بخجالت شد و گل زار برآمد
عشق تو چو افتاد پس حلقه مستان / از حلقه مستان همه انوار برآمد
شوقت که دری کرد بگلشانه زندان / صدق ز دل مست و ز هشیار برآمد
شاه زنده جهانی و چه گویم که چه شاه / زین مشعله کز کهگل فخار برآمد
زین پیش که عالم همه ز اغیار تهی بود / چون کرد ظهور این همه اظهار برآمد
گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد / در حال و زمان لمعهٔ دیدار برآمد

دلدار من از خانه ببازار برآمد | تا که بسر کوچه خمار برآمد
گلبانگ تعالی بشنیدند روانها | صد نعره ز تسبیح و ز زنار برآمد
دعوی بچه تیره فرو رفت ز زاری | معنی زند بشکل فخار برآمد
عالم همه روشن شد از آن نور یکبار | گفتند که آن دلبر عیار برآمد
گفتیم چو خورشید جمال تو عیانست | صدق ز دل مومن و کفار برآمد
گفتم که توئی غیر تو کس نیست بعالم | این نعره هم از کلبه عطار برآمد
خورشید رسیدست ز الهی بدل من | تا از دل قاسم دم اقرار برآمد

ولہ ایضا

امروز بار دیگر این ماه دلبر آمد | شادیست جان و دل را کان شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت آن فتنه و علامت | چون ساقیان مه رو با جام و ساغر آمد
وامی نهاده بود زان دلبر یگانه | ادم بصد بهانه ... ام دلبر آمد

عقل گمشتیست سوزان غیلت پت وزل
دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد
ره بسته نیست یار اگر گشاده است ما
هستی ما درین ره چو بند سکندر آمد
عقل آهو بست جز عشق است شیر ...
هم بحث عقل تر سپاس عشق غضنفر آمد
با عشق باش تا بیم گر عشق و شور و مستی
هم دل موید آمد هم جان مستطر آمد

و ایضاً له

آن ماه دلفروز که رشک قمر آمد
در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه نالید چو بلبل
چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد
هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد
بالا بسری دل بحری لب شکر آمد
یک لمعه ز رخسار تو در ملک جهان تافت
صد ق ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت
هر بار ز آن یار بکر زنده تر آمد
هر تیر که از شست تو آمد بحقیقت
بر سینه عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم ازان خم دل افروز
شاید که بدبینی و نیتی بکند میل
یاران همه در حالت خوش مست سماعند

دریاد کر خودت او بتر
جانی که دو عالم براو مختصر اند
از پا بنیفکنده سر کرده قایم خبر

وله

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده
عقل اجتهاد گوید نقل استاد جوید
محبوب جان و دلها نزدیک ما نشسته
دانی که بشر خافی از جیست پاک وصاف
می دانک هوا نیز زد و گیتی خوش
بر دانش نه بودم در انتظار روش

عکس جمال ساقی در جام ما درآمد
از دولت وصالش بحران ما سرآمد
این عشق لاابالی از هر دو برتر آمد
هستی ما درین ره پیدا بکند درآمد
اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد
آن جان که روز اول از ما و من برآمد
فیض جمال جانان از بام ما و در درآمد

موحدان

... گفت لالا با روح گفت بالا	این موحدان کفر و کافر آمد
پیر با ختم بسود با هر رفیق اعلا	این بود قاسمی را بودی که بر سر آمد

وله ایضاً

کجا آن دولتم را گل بر آمد	قیامت شد که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت اما نکته این بود	که عشق از هر دو عالم برتر آمد
... که عشق غربت یافت [illegible]	پرستش بالای چرخ خضرا آمد
جمال عشق را هر کس که نشناخت	بجوهر از دو عالم برتر آمد
نثار جان پیر مستان بعشق است	که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران جای شکر است	که دوران وصال دلربا بر آمد
صفات حسن تو می گفت قاسم	فغان از بلبل بیدل بر آمد

و

دمید صبح سعادت که یار باز آمد | هزار شکر که آن گلعذار باز آمد
دمی که بر سر کوی تو راه یافت دمی | باختیار شد و بخت یار باز آمد
خرد ز جور و جفای تو از سر کویت | بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان ز بیم فراقت گریخت جانب وصل | چو شب بود چو شیر شکار باز آمد
پری بدیدم و گفتم پیام داد علیک | بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد
خرد بوادی عشقت چو گرد پیدا شد | عظیم تند شد و برد و بار باز آمد
کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق | بو صبوری رفت ولی چون هزار باز آمد
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود | گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد
بجان تو که مده انتظار قاسم را | که این بلا بسر روزگار باز آمد

یارم از خلوت غربت سوی | یکی پس خود بدید بهروزی گوید

[illegible]

[illegible]

...ل قصه فرما که تجلی بر جانست	کامال چو نمود و بیا زار آمد
...بیست این نور تجلی که جهان را گرفت	یار خود از پس پرده خریدار آمد
...نه هشیار سبو بر در میخانه کشیم	رو نقلت شد و نوبت دیدار آمد
...بش از این خام ز ریگ زبان خاک تو	بار که ظهور این همه اظهار آمد
...ن چه گویم ز لب لعل نوای جان و جهان	قسم هر کس کرم و قسم من آزار آمد
...جون در تشنه ندیدیم ز زبان خوبت	بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد
...تا تی ز دو جهان دولت دیدار تو	هر کی نور رخت دید با قرار آمد
...ز خلوت جان جانب در رسید	کل تماشا شد و مشک بخروار آمد

[illegible]

...باش ای دل من نوبت دیدار آمد	هر که ز کاران موپس والد آمد
...د او وصال را یافت جان خواهان	بر همه کس آن تر دید زمانه

[illegible]

ای دل ای دل چه نشینی منتین در قفسی
صبح صادق بدمید آن بت عیار آمد

هر که رخسار ترا دید مسلمان شد و باز
وانکه گیسوی ترا دید در صف کفار آمد

دل آن خواجه که انکار طربت میکرد
روی زیبای ترا دید باقرار آمد

پیر حقیقت بر ما بهما افتاد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

دل که او منکر زنار چلیپا می بود
دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید و خریدار آمد

وایضاً له

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

قصه در پرده نگوییم که آن شاه وجود
خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد

علم نصرت منصور بگردون بگذشت
که چنین مست و معربد بسر دار آمد

منکران در صف ... نیز ز کردند
سنگ از این واقعه در موطن اقرار آمد

...دیدیس شورش و ... کرد — گل ترا دید ز سودای تو گل زار آمد

دل و جان دو جهان زنده جاوید ... شد — چون آن دو بیت خود جلوه بگزار

قایم از مردم محجوب شدی پنهان — هر که زنهار ترا دید نهان ...

وله

شور از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد — آدم از خلوت غربت بتماشا آمد

لمعه از رخ زیبای تو پیدا آمد — این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد

قصه عشق تو گفتند گروهی باهم — کوه ازین واقعه ویران شد و شیدا آمد

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شدند — این چنین واقعه بر طور تجلا آمد

این در از غیب گشادند بروی درویش — شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد

گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست — گفت ... لیلی و لیلا آمد

هر که در این ... تقویم بود اول حال — آخر قصه او ختم ... آمد

هر که را خاطر ز ایام نگیرد رنگی	صیقل جان و دلش طلعت عشاق [illegible]
قاسمی چون ز می عشق تو شد مست خراب	کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

وله ایضاً

برده از خم ارادت بسعادت آمد	وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی میگفتیم	سر این نکته باحسن ارادت آمد
قصهٔ جمله جهان را همه کلی دیدیم	عشق بر جمله ذرات زیادت آمد
بعد ازین رقص کنان بر در میخانه رویم	بخت وارون شد و ایام سعادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت بکنیم	فکر عشاق همه خارق عادت آمد
دگر از نسبت و انصاف بگوید حدیث	عشق قهر نیست که او فخر سیادت آمد
[illegible] نقاب از رخ زیبای تو تا کشود شد	قاسمی در صف مستان عبادت آمد

وله [illegible]

125

ادی هر کس که باندازه مرات آمد — بعد از ان نوبت موسی و مناجات

یوم تبیض و تسود وجوه گفت سند — معنی نغز نکو بید که اثبات آمد

روی ناخوش شوان گفت که زیبا نکوست — روی نیکو چتوان گفت که جنات آمد

هر که دیدار رخ نیکو برادی برسید — روی زیبای تو چون قبله حاجات آمد

دل ما پاک کن درگاه تو خواهد بودن — عرش دار که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی ورع جمله مقامات نکوست — لیکن اخلاص دین مخلص طاعات آمد

قاسمی قصه ترتیب نکه باید داشت — اول الحمد پس انگاه تحیات آمد

قابضگاله

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد — آخر ای جان و جهان وقت عنایت آمد

سخت آشفته و دلداده و حیران بودیم — شکر کین قصه هجران بنهایت آمد

ای دل از تلخی هجران بچه می اندیشی — شادمی باش که از وصل حمایت آمد

همت امیدی که دگر بار بوصلش برسی
چون دولت راند دور هدایت آمد

دل جاهل بخداوند نخواهد گروید
گر همه ملک جهان مصحف ذات آمد

نور از پرتو رخسار تو در عالم یافت
دم ز آیات قران وقت درایت

حال قایم به بر و بحر جهان واگشتند
کوه رقصان شد و امواج بغایت

وله ایضاً

از کف ساقی جان باده جود در جام آمد
جان بیمار مرا وقت پر انجام آمد

روی بنمود و همه کون جهان را بزدود
شاد باشید که آن هادی اسلام آمد

واعظا هوس صحبت مستان دارد
در به بندید که آن عام کالانعام آمد

ای دوست نظر کن بدل خسته من
مدت هجر شد و نوبت انعام آمد

دانه خال ترا دید دلم حیران ماند
عاقبت در هوس دانه در این دام آمد

دل ز آغاز هوا های تو امی ورزید
شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

حافظ قاسم بیچاره نکو خواه بود | کر بی وسو بها نوبت الهام اید

ولہ ایضاً

بوی عشق از نفس باد صبا می اید | شادمانم که از و بوی ولا می اید
باد از کوی تو می اید و ما خوش وقتیم | غم و اندوه گذشتست و صفا می اید
باد می اید و بر بوی تو جان می بخشد | راحت جان من رند گدا می اید
دل هر کس طرفی دارد و میل و هوسی | دل ما مست لقا راه قفا می اید
یوسف از دیده یعقوب نهان گم شد | ناله از جان و دلش وا اسفا می اید
نیست هشیار کسی جمله یاران مستند | گر ز در میکده کلبانگ صلا می اید
قاسمی در مشو زانک زند بیک ورد و | همه جا نعره مستان خدا می اید

ولہ ایضاً

بوی سنبل زدم باد صبا می اید | خوش دلم هرچه از آن یار بما می اید

عشق می‌آید و پیرست و خرابات سکیت | بر حذر باش که آشوب و بلا می‌آید
حکمتی هست درین حال چگویم که مدام | تیر دل دوز تو بر سینه ما می‌آید
عالم از نور تجلی ابدی پر شد | از دم ویس قرن بوی خدا می‌آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او | بر سر صفه میستان بصفا می‌آید
هر جفایی که کنی بر دل بیچاره من | از جفاهای توام بوی وفا می‌آید
دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند | قاسمی بیدل حیران ز کجا می‌آید

وله ایضاً

بانگ مستان خرابات فنا می‌آید | راست بشنو ز پیر صدق و صفا می‌آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری | بوی یوسف ز دم باد صبا می‌آید
روی بر خاک نهم جامه دران از شوق | آن زمان کان شه بی رو و ریا می‌آید
هر کسی بر سر کوی تو ز بستان آید | جان ما از پی تسلیم و رضا می‌آید

یارب این دل شوریده چه طالع دارد — که بلاها همه از جانب او می آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم — بر سر ان یار کرامی بدوا می اید
ما ای قایم بی دل بیلا تن درده — هر چه آید همه از پیش خدا می اید

وله

طریق توبه و تقوی شکستیم تا چه پیش اید — میان مجلس مستان نشستیم تا چه پیش اید
میان زاهدان محبوس بودم روز کی چند — بحمدلله ازان زندان بجستیم تا چه
کنون در مجلس رندان برای کاپه دردی — هزاران شیشه تقوی شکستیم تا چه پیش اید
مرا کوبی که این تقوی حجاب راه تست اما — ز قید توبه و تقوی برستیم تا چه
شرابی داده ما را عجب پر شور و پر غوغا — کنون مخمور ان جام الستیم تا چه
مثال ماهی اندر شست ما هلال اسا بدم آخر — کنون چون حوت پر کردان شستیم
طریق توبه و تقوی شکستیم تا ریا قاسم — به بوی این نسیمی اید زد دستیم

دلم از قصه هجران چه گوید | ازین هجران بی پایان چه گوید
سخنها دارد اندر سر ولیکن | زبیم شحنهٔ سلطان چه گوید
همه حسنست واحسان از یار | کسی از حسن واحسان چه گوید
دلی کو بی نشانی دید از وصل | دل از جنات جاویدان چه گوید
غریبان جمله بستان خرابند | در و دیوار و شادروان چه گوید
دراز دل هیچ بر بی چه گویم | کسی از خانهٔ ویران چه گوید
چو قاسم شاه شد در چاه عالم | ازین چاه وازین زندان چه گوید

وله ایضا

سفیر مرغ جان اسرار گوید | ولیکن با دل هشیار گوید
پشیمان گردد آنکه آخر کار | که سر گنج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن باید آنکه نیست | بشرط آنک با مقدار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری / که چون بشنید ازان زنهار گوید

ولی در لعنت است آن کور منحور / که فخر انبیا را عار گوید

چه گویی قصهٔ آن کور سرگین / که او انکار را اقرار گوید

محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید

سخنهای مقلد بی فروغست / اگر یک بار اگر صد بار گوید

بگیرد گوش و بینی مرد عارف / جعل چون قصهٔ گلزار گوید

عجب حالی که یک قطره ازین بحر / حدیث قلزم زخار گوید

چو عاشق مست شد ناچار ناکام / حدیث خانه در بازار گوید

درین میدان چه جای سر که صوفی / حدیث از سبه و دستار گوید

ز یک بحر است این لؤلؤی شهوار / اگر ملا اگر عطار گوید

چو قاسم در بقای او فنا شد / سخن از واحد القهار گوید

هرکه که یار شیوهٔ نازآبندی گیرد — عاشق کسی بود که دل و جان فدی کند
فارغ شد از جهان بحیات ابد رسید — هر جان معتقد که بعشق اقتدی کند
از معنی آمدن سوی صورت بدانک جیست — معشوق الست گوید و عاشق بلی
غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلیست — با یاد دوست باش که جان را جلی
با یاد دوست از بد دشمن فراغتم — با خود کند کسی که بعالم بدی
بیدار شو ز رقدهٔ غفلت که عشق یار — بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند
چنینست بی نهایت و لطفش ای دریغ — هنگام فرصت است که قایم کدی کند

وله ایضاً

من رند خراباتم مغانم چتوان کرد — آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم — در حلقهٔ سوداز دکانم چتوان کرد
پیوسته و ابینه نشینست که در عشق — نوره زنم و جامه درانم چه توان کرد

[illegible]

و له

[illegible] صبح خبری گوید و پیغام و نشانی | من بی خبر از نام و نشانم چه توان کرد
[illegible] لطف دهدم وعدهٔ دیدار نبود | این قصه شنیدن نتوانم چه توان کرد
من مست شرابم چو چنینم چه توان کرد | من رند خرابم چو چنانم چه توان کرد
[illegible] مذهب عشق است دل ما یم میکن | چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد

و له ایضاً

ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد | کسی که همت دون فکر مختصر دارد
برو بواعظ ما دین خود نگه میدار | بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد
[illegible] بوصف نگو راه باید اندر دل | اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد
[illegible] هیچ حال بجز دوست بیرون نارد | دلی که از صفت عاشقی خبر دارد
نگو ز حسن و لطافت به پیش خطیب | که غیر عالم تو عالم دگر دارد
[illegible] نه بندد مهر کز محبت و حالاکی | کسی که با غم تو دست در کمر دارد

چنین دلبر ما کیست در جهان قائم | هزار شیوه شیرین بولی چون شکر

وَایضاً له

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد | دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو حکایت همه شب تا بسحر | دل غم دیده من ذوق حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو بخواهد سیر ما جنت | دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد | علت اینست که در عقل قصوری دارد

تو سلیمان جهانی و دل خسته من | بخدا پیش تو گر قیمت موری دارد

تا کی از تیر جفاها دل من ریش کنی | عاشق خسته دگر جان صبوری دارد

دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت | هر که بینی بجهان ماتم و سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق | عشق در جمله ذرات ظهوری دارد

پیر بیازیم بسودای تو هم تا به هم | قدیم سوخته دل عشق و بیروری دارد

جانم از دولت درد تو دوایی دارد	دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
هر کرا روی تو شد جنت ماوی دانند	دوزخ آنجاست که روی تو ورایی دارد
عشق سلطان کریمست ولی مصلحت است	بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد
دلم از ظلمت تن بیک بجان آمده است	جان دگر کز تو امید جلایی دارد
دوزخ افسرده کی و ظلمت جهلست مدام	جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد
عاشقی را که پریشان و مشوش نبینی	دم انکار مزن عشق و هوایی دارد
کر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جان	قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

وله ایضاً

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد	روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد
عشق مستیست و ندانم چه خواهد کردن	غالبا فتنه انگیز بلایی دارد
دل بجان من برسر کوی تو رسید	من چه گویم که به نوش لب و هوایی دارد

هر سحرگه که وزد باد صبا زان سر کوی
بوی بستان دل من شتو و تماشی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم
گر وصال تو دلم برگ و نوایی دارد

عشق مستیست بمیخانه و می می‌نوشد
جام بر کف همه را بانگ صلایی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که قایم چو تست
با جهان پا به غم بی سر و پایی دارد

وله ایضاً

جانم از نرگس مخمور تو جایی دارد
وز عنایات تو دل ثبت و بنایی دارد

دل بکوی تو رسیدست ولی میگردد
طاعتی کرد ولی عزم گناهی دارد

جان میان بست بتین بادیهٔ حیرت را
هر دمی سیح طلبد روی براهی دارد

بخدا بر سر کوی تو یقین می‌دانم
دل چون کوه من از قیمت کاهی دارد

حال دل با غم هجران تو چون بنوانم شاد
گرچه تنهاست ولی قصد سپاهی دارد

هر کجا یاد کنم جعد زرهٔ زیبای ترا
دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دگر از زور و یا قصه قاسم نکند بحث | یکدر از زور و یا روی بسیاهی دارد

وله ایضاً

هر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد
دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد

هیچ جانیست که بوی تو بدو جان رسد
بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد

این همه قصه احبیت لکن اعرفت
دوست از خلوت جان میل بباغی دارد

باده دارد در خم صفات دلبر
هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد

ما شناسیم که این حال خیالست و محال
صوفی از صومعه کر بانگ کلاغی دارد

سخن حق بهمه کس نتوان گفت اما
عارف آنست که او حسن بلاغی دارد

برسیاند دل و جانرا بمقامات وصال
هر که از عشق درین راه چراغی دارد

خداوند بمقصد برسیاند جان را
دل که از شنود شوق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف بهم برسد
دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

بپرس اهل سیادت سیادتی دارد | دلی که از همه عالم فراغتی دارد

سیادت دگرانست کز سلامت دل | بدین عشق و مودت ارادتی دارد

سیادتی که ازین برترست و نیکوتر | که در وقوف درین ره شهادتی دارد

درین طریقه روایت تمام نیست ولیک | مگر معین روایت درایتی دارد

چو مست جام شدی مست مستدام شوی | که جان ز شیوهٔ عشق ابتدایی دارد

تو پیرایت عشق طلب کن از در آیت | که پیرایت عشقش سرایی دارد

چو نام دوست شنید از جهان و جان برخاست | ز شوق دوست اگر جان هدایتی دارد

کسی که عاشق صادق بود چو پروانه | میان آتش دل وجد و حالتی دارد

مدام قایم بیچاره در همه احوال | بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نگار سحری قصهٔ نهان دارد | ولی بخود نه حکایت نه داستان دارد

بلی چو چوبک عشقش رسید یعنی قل | بلبل اید و صد شور و صد فغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب | اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن ز مردم جاهل نگاه دار و به | بگو بگوش محقق که جای آن دارد
بغیر عشق که پیر ما به سجاده نیست | بهر چه فخر کنی فقر را زیان دارد
بگوی عشق و مودت هزار جان بجوست | میا بگو چه ماهر که فکر بیان دارد
دلم رسید ز عشقت بدولت جاوید | ز عشق تا باید شکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست و نور اعیانست | که چشم باطن او پیرمه عیان دارد
بیا تا سمی نظری کن ز روی لطف و کرم | که در هوای تو روی بر آستان دارد

وایضاً

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد | جانم از مسکن تن روی بجانان دارد
همه حال ز جانان شکیبد جانم | جان ز جان آمد و هم روی بدان جانان

حرف الغین

دل بیچاره خرابست که گفتند فلان
روی بود ماه و پر زلف پریشان

روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید
گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جا دیده و خوش زنده شود
پیا به گر بسر خاک غریبان دارد

مردم از بادهٔ پندار همه مست و خراب
دل مست خدا شورش عرفان دارد

من چگویم که حکایت بصفت نا بداست
قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

دراپیودای او دیوانه دارد
خراب و مست آن جانانه دارد

نمی دانم چه سانست اینکه دایم
سواد زلف را در شانه دارد

چنان مستان خشم خویشتن شد
که او از خود بکس پروانه دارد

فدای چشم مستش پر خمارم
که در هر گوشه صد میخانه دارد

پیالهٔ می کنم بر حضرت دوست
جواب من همه پیمانه دارد

[illegible]

گدای معنوی نزد من است | که ذوق صحبت پیلتان ندارد
هیچ گویند قاسم بت پرستست | بتی دارد بلی در خانه دارد

فائضگاله

آن خواجه پسر بشر ندارد | پیدا است که رو بشر ندارد
هر چند که عالم و مطیع است | در صف غزا سپر ندارد
نگذشت ز علم و زهد هرگز | زیرا سپر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید | اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاور است چه سود | چون سود ز بحر بر ندارد
در ظلمت جهل سیر رود او | از نور یقین خبر ندارد
در بحر فناست جان قاسم | جایی که ملک گذر ندارد

[illegible]

ورق الف

ابر سودای تو آن لحظه که طوفان دارد / دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد

تخم سودای تو در بحر یقین افشاندم / دل شناسید گر ازین بحر چه بر می دارد

زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر / من ندانم چه درو دست و چه با میکارد

واعظ از مستی عشاق ندارد خبری / در چنین معصرهٔ غوره چه می افشارد

باد می آید و از کوی تو دارد خبری / دل و جانها همه خون تا چه خبر می آرد

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد / جان ما را بجفا هجر تو می آزارد

قاسمی هر که درین کوچه در آمد سر باخت / بهتر از زاهد ترسنده که پرمی خارد

و ایضاً له

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد / وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد

مدتی بود که اندر هوست جان میداد / وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد

آرزوی تو که صد جان گرامی ارزد / در زمین دل من تخم وفا می کارد

ای خط خوب و عبارت زیبای [illegible] لطیف

حال بشکست [illegible] و عارض زیبا

زانکه هم پنهان چو جان خوبی و هم پیدا

تو لطیفی خواه در دل خواه در چشم آی

قطرهٔ باران بود در بیت [illegible] لطیف

[illegible] لطیف

بیت [illegible] لطیف

ما همه منتظرانیم ولی که کاهست
چون که نیکو نگری روی بالیپالان دارد

هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست
همچنان کز تکمی ابر هدایت بارد

گوشه دامن این زاهد ما تر نشود
غیران زاهد بیچاره که پیری خارد

فی همی در ره جانان سر و جان باخته است

قائضگله

توان دری که در عمان نگنجد
توان گنجی که در ویران نگنجد

بیا ساقی مرا جامی کرم کن
ازان جامی که در امکان نگنجد

خدا این عاشقان را همتی داد
که در گنجینه خاقان نگنجد

چو رو با هیبت عقل حیله کردار
میان بیشه شیران نگنجد

بحمد الله بدان یوسف رسیدم
که اندر مصر و در زندان نگنجد

مرا پیر دولت پیر سر دو جهان
گران در باغ و در بستان

چو قایم با وصال یار پیوست	در اینجا قصه در پایان نگنجد

وایضا له

عشق تو مرا از دو جهان ساخت مجرد	ای عشق گرانمایه و ای دولت سرمد
مردم ز غم عشق ولی با غم اگر خود	از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من رند خراباتم مغانم چو او	اینست و آن مذهب اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی	ویران شود از سنگ اجل قصر مشید
در کوی تو بنشینم زهی منصب عالی	با روی تو بنشینم زهی عیش مؤبد
از غمزه جادوی تو بنشینم و فراغت	از حادثه دایره چرخ مشعبد
مطلق سخن اینست که مرغ دل قایم	جز دام تو در دام کسی نیست مقید

گر ار تو ندانی حبیب می‌داند	دوای درد دلم آن طبیب می‌داند

135

[illegible]

ردیف الضاد

[illegible]

صفیر ما شنا بی که زاهد خشکی | لبان فاتحه کیک خطیب میداد
شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز | بر غم خواجه که خود را لبیب میداد
مگو ز بوی گل و یاسمن به پیش جعل | که در لطافت گل عندلیب میداد
مگو ز بوی گلستان به پیش آن جعلی | که بوی حنظله را نشر طیب میداد
دلا به وعده وصلش حیات داد حبیب | که دوست نوبت مرگ رقیب
همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد | که این دعا با جابت قریب میداد

قائضاله

حالت جان را پیر مغان میداند | آنک پیوسته ز پیدا و نهان میداند
همت پیر مغان را چه توان گفت که او | قیمت راهرو راه روان میداند
بهمه حال اگر نیک و اگر بد باشم | راز من از همه رو جان و جهان میداند
گرچه خفتیم و برفتیم طریق شاه | یار ما قصه برخیز و بران میداند

[illegible]

حرف الطاء

[illegible]

ما اگر بیخبرانیم درین راه اما | او ز احوال دل بیخبران میدا(ند)
چند گویی که چه سانی و چه حالیست ترا | حال من گر تو ندانی همه دان مید(اند)
هرچه گفتیم و شنیدیم یقین است از یار | همه را بیسپر از نور عیان میدا(ند)
عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بیخبری | دوست خود شدت عمر گذران (میداند)
بر سر کوی تو بیباک شود جان آزارد | قاسمی مصلحت وقت در آن میدا(ند)

[illegible]

چنانک چشم تو در غمزه دلبری داند | سواد زلف سیاهت ستمگری داند
ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد | دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصد هزار زبان لبت ای پاره روی دشنامی | کجا فروشد اگر حرص مشتری داند
فدای چشم تو صد جان و دل که در سو سخن | هزار شعبده از عین دلبری داند
ز سوز عشق چنانست دل که پیرایی | به پیش تیغ غمت کار بیمری داند

حرف الکاف

[illegible]

هزار دل بربايد بطرف العيني | چنانک نرگس شوخ تو بيا جري
حديث وصف رخش همچو قاسمي گويند | بوجه احسن اگر کس سخن دري داند

وایضاً له

انها که بجز روي تو جايي نگرانند | کوته نظرانند وچه کوته نظرانند
وانان که رسيدند زرامت بنشاني | در عالم حيرت همه بي نام ونشانند
درجاي خيال تو اگر اشک درايد | صاحب نظران در دمش از ديده برانند
پيکان پي کوي تو ملک دو جهان را | هر چند که عورند پيک جو نستانند
در کوي تو گر پاي نهم عيب منماني | عشاق تو چون شد پير از پاي ندانند
پيرانه به شادي جهان مستي عشقت | انها که ازين مي بچشيدند ندانند
قاسم سر جان باختن اندر ره معشوق | شرطيست ولي مردم غافل نتوانند

خوده بیدلان طریقت همه عراقیند / که چنگ بودم تا پرده را بستانند

دوره‌ها گشته ز دیدار تو سودازدگان / همه حیران و عجب مانده که چون می‌مانند

دل و جانها همه مستند بدان سان که مرس / همه ذرات پراسیمه و سرگردانند

جمله ذرات جهان کافر و مومن شب و روز / همه در شوق تو مستند و ترا می‌خوانند

خلق از رگ گریزان و پراسیمه شوند / عاشقانند که در روز اجل خندانند

همه عشاق تو گر لیلی اگر مجنونند / بنده حکم تو گر خسرو اگر خاقانند

عاشقانت همه یک مذهب و یک دین دارند / اگر از ملک براتند اگر از کاشانند

جان پاکیزه بدست ار و بگو قاسم درس / عشق و معشوقه و عاشق همه جانا جانند

قاسمی نادره خلق جهان انسانست / عاشقان زنده همه رو تا در انسانند

این دو رکن ستان طریقت خوانند / گرچه نوازند ولی خوش دل و برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت دارند | باده از جام بریزند ولی کج دارند
هر که در راه طریقت بعنایی برسید | عارفانش بحقیقت بکسی نشمارند
عاشقان سر بنهادند بتسلیم و فنا | عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصه سو سو دارند | عاشقان از همه رو شیفته دلدارند
همه شب تا بسحر ورد و دعا می‌گویند | چشمهایی که بعبادت همه شب بیدارند
تا همی آن سخن عشق به بیگانه نگوی | عارفانند که شایسته این اسرارند

وله ایضاً

در هیچ زمان غیر بدل راه ندادند | قومی که بریدند و گروهی که مرادند
آنها که کمالات جمالات تو دیدند | برخاک همه جبهه تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و میخانه رسیدم | قومی ز تو تمکین و گروهی ز تو شادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند | آنها همه شادند که از اهل رشادند

این گنج نهان را که نهادند درین کوی — بر هیچ کس این سر نهانی نگشادند
قاسم چو ز اسرار تو رمزی بشنیدند — سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

وایضاً له

عاشقان را چو صلا جانب میخانه زدند — آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پا افتادند — مست گشتند و ز مستی کف مستانه زدند
عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد — عاشقان در هوس پیاله و پیمانه زدند
عالم آشفته شد ای دوست دگر باره چه بود — زلف مشکین ترا باز مگر شانه زدند
هر سخن کز صفت شمع جمالت گفتند — آتشی بود که در باطن پروانه زدند
سرمستان ملامت بار که از عین غرور — طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند
قاسمی بندهٔ آن راه روانم که ز شوق — قدم صدق درین بادیه مردانه زدند

138

در هوایت عاشقان مستمند / روز و شب مدهوش و پست چند

تا کجا خواهد رسیدن حال دل / هجر مشکل یار ما مشکل پسند

یاد وصلش مس جان را کیمیا / خاک پایش چشم جان را سودمند

هر که رویت دید نیکوبخت شد / وانکه سودای تو دارد سر بلند

گفته بود از عاشقان رنجیده‌ام / تلخ چون شد یارب آن دریای قند

دور بودن از رفیقان تا بکی / جور کردن بر محبان تا بچند

در ره او جان و دین و دل بباز / یاد دار از قاسمی این هر سه پند

وایضاً

ای شوخ جهان عشوه گری با ما چند / ما سودای تو کردیم خدا را مپسند

از غمت خسته دلان غرقه خون شده‌اند / [illegible] بر پیشانی و بدین درجه دمند

آن دل ز دو سوی هر دو جهان آزاد است / که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند

عار داریم ز شاهی بهوای تو ببین / که گدایان سر کوی تو بچون محتشمند

روی چون ماه تو خواهیم زهی طالع سعد / قد چون سرو تو خواهیم زهی بخت بلند

بر اسیران سر کوی غمت چون گذری / نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند

گفتم از خویش بریدم بتو پیوند شدم / گفت احسنت زهی قایم نیکو بود

و ایضاً له

چند در مسجد و در صومعه عمارت کردند / سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند / من ندانم که بساقی چه اشارت کردند

درد و صافی همه خوردند و بخرج اعیان / صورت حال با جنبت عبارت کردند

گو بهر وصل تو جستند و کسی باز نیافت / گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند

از می صافی رخشنده بتار تنها شد / کاسه چند درین بزم ادارت کردند

هر گناهی که زمانیته دلان آمده بود / جاودان از کرم باز کفارت کردند

چه گنه کرده‌ای ای دل چه خطات افتاد / که ازان مستی و می رو بخرابات گرد
در خرابات مغان زنده‌دلان چالاک / هرکه هشیار بدیدند زیارت کردند
قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند / عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند / خزان درآمد و پس سبزی بهار نماند
ز پای دار و سر تخت قصه کمتر گوی / که این کرامت و آن غصه پایدار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باغ / که رنگ لاله فرو ریخت نوک خار نماند
ز مستعار جهان مست عار بود آنکه حکیم / ز مستعار چو بگذشت مست عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان برود / که بخت یار شد آنرا که اختیار نماند
چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد / خنک کسی که ازو بر دلی غبار نماند
قرار جان بوصال تو بود قاسم را / ولی شود که ازان نیز برقرار نماند

منکر بعاشقان که زصد یک نشان نماند
معشوق را ببین که زیک صد نشانه ماند

تا آتش هوای تو در دل زبانه زد
ما را زبان همان شد و دیگر زبان نماند

بر آستان دوست نماندند عاشقان
عاشق کسی بود که برین آستانه ماند

عمری زپیش یار سخن درمیانه بود
القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند

عاشق بمرگ تا بل و عاقل بهانه جوی
آن در وصال محو شد این در بهانه ماند

از چشم در گذر که همه بال و پر بسوخت
مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت .. قاسمی
آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

وایضاً له

صاحب قلاده اهل نزاع و علو بود
کارش نکو شود اگرش چیت و جود بود

واعظ مکن مبالغه نز سیم کز زهد
در راه عشق شیوه سنگ و سبو بود

ایم زپیر گذشت دمی بت و یار دم
تا چاره هر که غرق شود چاره جو بود

از وصل دور ماند و از یار بی نصیب
هر جان که در متابعت آرزو بود

گر بت شود تمام و گهی بت شکن شود
اول نمود بت و باخر نمود بود

گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات
هر جا که هست روی دلم سوی او بود

قایم صفات چین بگوید بصد زبان
هر جا سخن ز وجه نکو شد نکو بود

[illegible]

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود
گاهی هزار پرده بدر د عیان شود

گاهی درون پرده جهانی بهم زند
گاهی برون پرده جهان در جهان شود

که در طریق عزت امان ز امن بود
گاهی درون کوچه امام زمان شود

گاهی امین مدرسه و خانقه بود
گاهی امیر خانهٔ درویشان شود

گاهی غمش برای دلم ارغنون زند
گاهی بحسن و لطف گل ارغوان شود

او بی نشان و جملهٔ عالم نشان اوست
که در نشان نماند و که بی نشان شود

اگر برسیدم که قاتیم سکین ها کی چه | رویم ازین شرف جو مه اسمان سود

وله ایضاً

تا کی از جور زمان بر جگرم نیش رسد | حق نباید دل خسته درویش رسید

من نه پیکانه نه ترسیم که درین راه مرا | هر بلایی که رسید از قبل خویش رسد

دل که در حال بلا ثابت و راسخ باید | چونک معینش تمام اندر عوش

یارب این عشق بلاییست ندانم چه بلا | هر چه بر سینه کنم تیر بلا پیش رسد

چون نمیرم که درین آتش غم می سوزم | تیغ هجران تو بر جان غم اندیش

دل و جان را بتو دادیم هم از روز ازل | راضیم از تو اگر مرهم اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد | وقت آنست که با قاسم دل ریش

وله

ساقی بیار باده خوش رنگ خوشگوار | ما هم و جام باده و کلبانگ کرد دار

[illegible]

141

هرکس که درد عشق تو با خویشتن برد | در روز حشر وقت حسابش نه پیچ
روی جهانیان بمعنی مجاییست | عاشق باختیار خود می کند فرار
طغیان جان ما همه با کفر می کشد | عارف کسی بود که شریعت کند شعار
ساقی رسید نوبت شادی و خرمی | جامی بعاشقان ده از آن خم بی خمار
یارب چه حالتست که هر جا که هست | عشاق در میانه و معشوق بر کنار
در دار زاهدان سخن عشق منکرست | قاسم سخن گزیده از این دار نی مدار

منم و عشق پیر گشت عیار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
عشق چون دیگو بلای عظیم | عقل چون دیگو که دارا دار
اول و آخر زمین و زمان | که جهان زینت است پیدا آر
تو اگر حاضری مشو غافل | جام گلرنگ باده را کف آر

[illegible]

بیتش ما ار جام سرمستان ... تا بیازیم عالمی بقمار
بیا قیا دیر شد که مخموریم ... بهر دفع خمار باده خم آر
هر کسی را عیار معلومست ... قاسم و شیشهٔ تمام عیار

وله ایضاً

جام چیست این دل بیچاره گوش دار ... تا در کشیم بگوشش تو این در شاهوار
یعنی مدار خسته دل عاشقان بیست ... من زار و تن نزار و دل نا توان زار
ان یار حاضرست نمی بینیش چرا ... ای جان غم رسیده خرابی و سر مسار
جان تو غافل است ز محبوب لم یزل ... بر جان غافل خود ما سیتی بدار
رهن دلی مکن چو چپز انک در جهان ... کس را آنجان ز تیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وارهد ... زاهد ز در برون کن و شاهد ز در درآر
قاسم صبور باش در این زرد تا کس ... از غیر در گذر دل و جان را بده و یار

142

ای جان و جهان ساقی جان رطل گران آر
از صومعه جانرا بسر دیر مغان آر

چون نکته ای بسر آر خرابات بدانی
این نکته ای بسر از اغیار نگهدار

سرهای بسر آر ابر بدین سر بنه گنج
تا دم نزند هیچ کس از پرده اسرار

ای طالب بیهده ز پیر قصه مگوئید
بی پیر نتوان برد درین کوچه بسر بار

ای جان و جهان پرده ز رخسار بر افکن
تا چاک زنم پیش رخت پرده پندار

منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت
دیدار ببین از تو ندیدم درین دار

هر پیر بر آر از جهان جلوه گر آمد
خود بود فروشنده و خود بود خریدار

چون عشق قدیم است چه مسجد چه صوامع
چون نور یقین است چه تسبیح و چه زنار

جان و دل و دین بهر خرد برد [illegible]
فی الجمله عجب جمله و بیت آن بت عیار

زاهد نتواند که کند ترک [illegible]
[illegible] که ندیدست پیر ما

یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت
از لات و هبل نیز برآمد نه آواز

در بحر تو سیلاب بتر سنگم مدی گرد | والله که چه شنودم ازین ابر گهربار
در مجلس ما قصه با موسی مخوانید | من فارغم از پیر چه گتم رحمت دستار
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم | ز پیستیم بسودای تو از عالم غدار
فانیم بسفر چی کرد صورت معانی | هم با تیک ادیان شده هم سالک اطوار

وله ایضاً

تبریم عدبت و مطرب عشق و ساقی یار عیار | وقت من خوش تخت من خوش جام من لبریز انتظار
بس که چشم ریخت گوهر از محالات رقیب | در میان کنج غربت کنج دارم در کنار
این مگو گر عاشقی جور فراوان میکشیم | کنج با مارست و گل با خار و مستی با خمار
یک سخن بشنو ز مستان طریقت یک سخن | گر تو پیر داری درین کوی حقیقت پیر دار
چند گویی عاقبت در عشق پیر خواهم یافت | زین حدیث پیر سری هم عاقبت پیری می
چون زعیبا ازین ره بود منصور ازو | ان رئیس حبل الله امد دارا و دار العبا

143

بیا بیا جامی ده و پیمای درد که تنگ آشفته‌ایم — باده در جامست و جان مشتاق دل امیدوار

تا غنیمت هر چه خواهی گشت آن نوای درود — گر نکوکاری درین ره تخمهای بد مکار

گر تو از پستان عشقی همچو بلبل ناله کن — همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار

ای دل اندر فکر جان چندین چرا سجده — از پی جان در گذر جان زانکه جانان واگذار

گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساقیا عشقی — بشنوی از تربت من نالهای زار زار

تا درین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند — عنکبوتی نیز می‌شود پیغامبری پرده دار

چون در میدان مشتاقان سر بازند کم — جای سربازیست اینجا پیر سالار و سر محار

قاسمی را محنت چندست کان کس را مباد — درد و بیماری و فرقت در غربت در دیار

بیا بیا که غریبیم و عاشقیم و نزار — بیا بیا که نداریم بی تو صبر و قرار

بیا که بی تو ز افراط آرزومندیم — مرا دلیست در و صد هزار شعله نار

بداغ عشق تو دل را هزار عز و شرف | ز جلوهای تو جان را هزار استظهار

اسیر تو عقل مقلد فغان دارا گیر | حدیث عشق مشعبد هزار دار و مدار

بفرض آنکه جهان از قصور پاک شود | محال صرف بود فیض عاذر و غفار

مباش غره بگلگونه بهار ای دل | که در خزان نتوان یافتن گلی بربار

همیشه خاطر قایم بود ذکر شماتت | برین حدیث گواهست عالم الاسرار

وا‌ئیضاً له

قصه نور سپید از ابیر آر | لیس فی الدار غیره دیار

عقل در مدعای دارا گیر | عشق بر مقتضای دار و مدار

بسط بحر حیات تا بسط بود | که گشایند مشرکان زنار

نیست ممکن وجود کافر و کفر | بی تجلی قاهر و قهار

بی تجلی جلوهای علیم | دل و جان نیست واقف اسرار

...نی بلا راه عشق اسبان هست	گنج با مار دان و گل با خار
...تعا همی پسر مکو بنا اهلان	که ندارند تاب این گفتار

و ایضاً له

غرت عشق بود و غیرت یار	که نداند منکر انزا بار
بسیط بحر حیات عرفان بود	که کشادند کافران زنار
دار را چون بدید گفت حسین	لیس فی الدار غیرنا دیار
چند از اف پنهای نو و کهن	پیش این سخن میار و میار
فقر یعنی فنای صرف کند	نقد قلب ترا تمام عیار
چون غبارت تمام گشت تمام	تاج بر سر نه و علم بردار
تا یکی بر کنار بحر محیط	تشنه و زار همچو بو تیمار
در سماع خدای دست افشان	که حیا زانبست ابستطهار

قاسمی از کجا و زاهد خشک	یا الٰهی بلای بد وادار

وایضاً له

لاف عرفان می زنند این جاهل لاغ کار	نغمهٔ ققنوس را با جیق عقعق چکار
حس نداری گر ندانی بوی دوزخ از بهشت	خار باشی گر گل نسرین نمی دانی ز خار
صوفیا در طلب چون گوی می گرد دبیر	مهره گل را نمی دانند ز در شاهوار
صوفیا خاست تا با گنج مخفی ره برد	در حقیقت گنج مخفی را نمی داند ز مار
نکته بودی در بروی ما ببندد آن رقیب	آه ای جان و جهان ما را درین درها مدار
بارها رفتم بدرگاه تو یارم نداد	یافت جان خسته ام در حضرت این بار بار
ناصحا با ما سخن از عقل سرگردان مگوی	عاشقی فخر است و ما از عاقلی داریم عار
جانت اندر خواب غفلت مرد ای غافل بمانده	ساقیا برخیز و پیمانه جان افزا بیار
قاسمی را جام ده ساقی که وقت فرصت است	عاشقان را باده فرما تا قلاش انبساط

پیا قیا پت خرابیم بجا جام می ار | بشنو تا تپش نی زروی عذر میار

پیا قیا مستم و شوریده نمی دانم چیست | جام جمشید بمن ده که خرابم زخمار

پیا قیا مستم و شوریده نمی دانم چیست | جام جمشید بمن ده که خرابم زخمار

پیا قیا لطف کن و باده صافی | صاف اگر نیست بیاور دی درد بمن ار

پیا قیا باده بیاور که خرابیم همه | مرد هشیار به بین در تکداری بهار

کار از شیخی و ملا صفتی باید داشت | جهد آن کن که یکبار ببری زنار

جهد کن جهد که خود را بشناسی بیقین | که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار

قاسمی کشته آن یار شو و کم زن باش | چون تو بی را چنین حال که ار دشمار

وله ایضاً

ای خرقه گرو کن دل و دلدار بدست ار | ما عاشق یاریم چه جای پیر و دستار

در کهگل فخار جهان باده بنوشیت | اینست مگر خاصیت کهگل فخار

آنجا که رسید عشق خداوند بدو هاست | از کافر صد پیاله بر آید دم اقرار
در غار جهان کان همه پیرمایه سوداست | ما طالب یاریم نه وابسته اغیار
سودی نکند واعظ ازین قبله دو رو | ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
در عشق بدست ار و یقین دانک درین راه | سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
قایم به سببی باید و توفیق زمانی | تا در زمین بر سبب کشتی از قلزم زخار

وله ایضاً

اول ثبوت عرش بس آنکه جلو بین یار | این نکته را ببین و مثل را بیاد آر
آن دم که عرش و فرش نبود و خدای بود | آن دم مقر ز عز یکجا بود اختیار
این رمز چیست حاصل این قصه باز گو | این را تو هم بدانی و مثل تو صد هزار
حق بر عرش جمله در استوی نیست | این نکته را بدان و ولی نیز نگاه دار
دل عرش اعظم است خدا را باتفاق | آنجاست دار سلطنت آنجاست جای یار

پر از نقش چو شانه نیی زنهار
اصلح الله شانه میکنم
دل چو قرار ز آتش [illegible] بهانه میکنم
زان آتش روی مجلس افروز
شمع را یک زبانه میکنم
[illegible] را چو [illegible] کیسه میکنم
گر زیر میکدست [illegible] بر دو چشم
از بیان [illegible] ستارگان مرا
آتش [illegible] به بکاره میکنم
صنعت [illegible] کوه [illegible]
هر کس این [illegible] بنا میکنم

[illegible] سر کشید [illegible] کمال
در صبح [illegible] نشستیم
[illegible] از [illegible]

وله ایضاً

دل نیست بدین [illegible] که دلبر چو چنین
دل نیست ولی حسن [illegible] بهشت و [illegible]
جان نیست [illegible] سر [illegible] زان سر و جو
غم نیست [illegible] شیرین
[illegible] عقل [illegible] ز ان [illegible]
[illegible] طلبد [illegible]

تا چند ناله میکنی از سوز و درد دل | خواهی ز درد دل برهی دل بدو سپار
تا چند در موافقت نفس راه زن | خواهی که جان ز غم برهی دست ازو بدار
در انتظار وعده فردا پسو خی | نقد است وصل یار چه حاجت به انتظار
اخر بصد زبان متوامد بعجز خویش | قاسم ز شکرهای ایادی بی شمار

وایضاً له

مسکین کلاله را چو برافکند آن نگار | از هر طرف برآمد فریاد زینهار
در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل | ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار
اسپال نیر محرم سر خدا شد | چون خواجه خوش دلست با قبا
پر از دو پست هر چه شنیدی اما | ای دل اگر امینی امانت نگاه دار
دریا و در شنیده اما ندیده | دریای جان و دست و بحر در شاهوار
با پیشوای شهر بگو یید کای سلیم | با ترس پیر میا و درین کوچه سر مدار

[illegible]

تا چند پسر بجهل بر آری یکمن چنین | پیر را بدل فرو بر و از دوست بپرس
ای جان من بگوش هجران که بعد از این | دل را نه صبر ماند نه آرام و نی قرار
قاسم بصد نیاز دل و شوق دو [illegible] | مستان چشم مست تو ای چشم پر خمار

و ایضاً له

تا بیم و جام باده و سودای آن نگار | هر کس مناسب که خود گرفت بار
ای دوست [illegible] رمز ما که بعد از این | دل را نه صبر ماند نه آرام و نی قرار
گر صید عشق خواهی با هو دلی بکن | همراه عشق باش که شیر است در شکار
هر کس که جان نباخت درابتلای عشق | در روز حشر باشد از دوست [illegible]
جان زاهد فریب که جام بلب [illegible] | از صبر بی نهایت و اندوه بی [illegible]
چون هر چه کاشتی هم از آن [illegible] | گر نیک مردمی [illegible] تخم بد مکار
قاسم در آن مقام که ذکر [illegible] | از ما در این شمار بگیر تا [illegible]

و ایضاً له

[illegible]

غلطی نیست در حساب و شمار	صد هزار است و صد هزار هزار
بر جنید این سخن چو تافت بگفت	لیس فی جبتی سوی الجبار
آن دگر چون بدید روشن گفت	لیس فی الدار غیره دیار
لمعه عشق اگر شود ظاهر	همه مومن شوند اهل تتار
تو با قرار خوی کن ای دل	راه کفر نیست راه استکبار
عقل روشن از وست روشن دل	دل و جان زاید نیست استبصار
نظری کن ز روی لطف و کرم	که جهان را نیست استظهار
تو بغفلت نشسته شب و روز	کج بر داشت از میان اغیار
هر چه هست از برای تست همه	قاسمی را شعار و استشعار
در داستان عشق تفصی نمود یار	تکرار عشق کرد هزاران هزار بار

دستار و خرقها گرو جام باده شد | تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار
بر دار بی مدار جهان اعتماد نیست | چون بی وفا مجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی | از خاک تربتم شنوی نالهای زار
زین سان که چشم روی تو در جلوه آمدست | گر از جهان خروش برآید عجب مدار
در شهر می خرامی و جانها برای نشست | زان زلف تاب دار و زان چشم پرخمار
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی | چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار

وله ایضا

هر که هشیار درین دیر مغانش مگذار | پیر تسلیم ندارد ببرش از تن دار
من همان لحظه بدریای یقین تو رسم | که دلم ابر کرم گردد و چشمم دربار
ساقی از روز ازل بنده مسکین توییم | دفع مخموری ما جام رها کن خم آر
هر کسی را ز شرابات خدا بخش رسید | زاهد آمد که فراخش ولیکن خروار

بی تو کبود ... [illegible]
زکیمیای غمت ... [illegible]
عجب ... [illegible]
اگر ... [illegible]
صد جان ... [illegible]

148

هر که منصور شد او جام انا الحق بر داشت
چون تو منصور شدی جام انا الحق بر دار

گر ز مستان حقی در ره تحقیق و یقین
باده می نوش ولی کاسهٔ مستان بشمار

قاسمی در دو جهان برخور از آن یار بگو
تا بهم نام تو در هر دو جهان برجو دار

وله

ساقی بیار باده که تنگست انتظار
چون من خماری شوم از بهر من خمار

با عشق باش و همدم و همراز عشق باش
دل در جهان مبند که داربست بی مدار

از عشق وا نمان که زیان در زیان بود
همراه عشق باش که شیر بست در شکار

ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی
بر خرقه و دراعه خود ماتمی بدار

در جان زار ما بنگر نظر بکن
تو نیست رای خویش و ما نیست روی یار

ای عقل چاره بیار که نرسیده زر
پیر بایدت نکو چه عشاق پیر بدار

قاسم بداغ لاله رخان رفت و سینه است
بر تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

وله

[illegible]

سینه مجروحست و عقل آشفته خاطر بیقرار / دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار
عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم / تیر مژگان تیر و چشمش مست و زلفش تابدار
آه دردآلوده دارم چون ننالم آه آه / جان غم فرسوده دارم چون نگریم زار زار
گفت خاک راهم شو پای بر چشمت نهم / خاک شد چشم رهی بر شاهراه انتظار
واعظ از حد می برد یارب برافکن پرده اش / تا ببیند اهل عالم کفر پنهان آشکار
جان باقی عشق می بخشد حیات از عشق جو / جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار
شاهد آن اندر میان زاهدان بدجنسیت / قاسمی جویان گل هرگز نبیند بی خار

وله ایضاً

درد پیری می دهد زحمت ز رنج خمار / زهد بیرون کن ز در یا ساقی جانزا درآر
جان جهان را طلب ملک عیان را طلب / جان جهان باقیست ملک جهان مستعار
در صفت هر کسی رفت حکایت بسی / هیچ نبردی سخن از صفت یار غار

[illegible]

وله ایضاً

چون ذره بگیم ما با مهر تو مشهوریم

[illegible]

چون همه جان و دلت لایق حضرتست
دل بر آنند بر دیده برین راه دار

چند روی غافلی بر سر آب و گلی
پیش رقیبان ببر سر حبیبان بر آ

هر کسی در گوشه باشد و با توشه
تا و فراق حبیب چند دل سوگوار

هر دل و در حالتی دارد ازان راحتی
قاسمی و گوشه و درد دل بی قرار

وله ایضاً

در کهن دیر جهان جمله فریبست و غرور
وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور

صفت شیوه اجبت شنید این دل مست
علم عشق برافراخت بصحرای ظهور

صفت نور ترا دید ورای انوار
ورد جان و دل ما گشت که یا نور النور

این جهان نیست خرابم بخرابات امروز
که بهشتی بازنیابیم بکه نفخهٔ صور

ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون نه
تا شود در تشیع جرم و گناهت مغفور

حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب
هان و هان تا نشوی باز بهستی مغرور

قاسم از جنت و فردوس مگو کان سرور | جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور

و له ایضاً

اگرچه خسرو عالم شوی و گر فغفور | بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه زاده حقی بصورت و معنی | به پنج روزه فانی چرا شدی مغرور

شراب خاص خدا نوش کن که نوشت باد | چه جای بانگ دف و نای و نغمه طنبور

خدای یار همه عاشقان ره رو باد | بحق جعفر صادق بعزت طیفور

کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد | شبست و نعره مستی و موسم بر طور

تو خوش بخفته بخوابی و یار بیدارست | قسم بجان تو ای جان ندارمت معذور

زروی عقل عیان چشم قاسمی دیدست | حبیب چون مه تابان رقیب ازین در دور

و له ایضاً

کار بی همت کار سخت و راه بی همراه دور | دیدنت بی نیاز عور و چشم بی دیدار کور

[illegible]

هر کسی در قدر حال خود براهی می روند / چشم وحدت در شهود و جان کثرت در غرور
چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان / شرع با تقلید زور و روی با تحقیق نور
پیش ارباب حقیقت نکته بس روشن است / شرع بی تحقیق رفتن غایت زور است زور
حاضر اوقات باش و چشم حق بین برگمار / تا چو موسی ره روی باشی درین اطوار طور
در بیابان فنا حیران و سرگردان شدم / عفو از آن تست آخر عفو فرمای غفور
عالمی را نیست گرداند ز هستی هیچ / گر دمی بر جو شد این طوفان وحدت از شعور

قائضه

هله ای دوست بیا باده بخور غصه مخور / هر که او باده بخورد پست ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند / این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
پیش ازین منتظر یار بغفلت منشین / جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دلم از دست ببردی و زپا افتادم / تو همه حیرت جان آمدی و رشک قمر

[illegible]

من ندیدم چو تو محبوب بدین عاشق نوازی — از کجایی رسیدی ای دوست چنین نازنین

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد — ننگرد به همه ملک جهان یار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قایم بنشست — برود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

وله ایضاً

گدایی میکنیم زان یار دلبر — گهی بر بام باشیم گاه بر در

مرا دل با خرابات است دایم — چه گویم قصهٔ محراب و منبر

نسیم زلف مشکین تو سازد — دماغ جان مشتاقان معطر

اگر حلاج وار از سر نترسی — تو هم منصور باشی هم مظفر

غلام حضرت یارم که باشد — غلام روی او خورشید انور

قلندر باش اگر همراه عشقی — قلندر را حریفش هم قلندر

حدیث عشق گوید جان قاسم — در آن وقتی که افتد جان بخنجر

وله ایضا

امکان صبر نیست ز پیر کرم این فقیر
دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر

مطرب بیا و نغمهٔ روحانیان بزن
ساقی بیا ز خم صفا کاسهٔ بگیر

از خم بپرس قصهٔ مستی که خم می
دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر

پیر مغان و اخرابات ره نمود
در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر

چون بازگشت جمله جانها بسوی تست
یا منتهی المنا یا غایت المصیر

جویان کوی تست توانا و ناتوان
حیران روی تست اگر شاه اگر فقیر

گویند قاسمی بکه دادست جان و دل
سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

حرف الزاء

از لب لعل تو ام کار بکامست امروز
فلکم بنده و خورشید غلامست امروز

هر که قانون شفای دل خود میطلبد
ز اشارات منش کار تمامست امروز

خسرو مصر جهان یوسف شاهد رویست
که مهش بنده و خورشید مدامست امروز

وله ایضا

[illegible]

تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشیم
وقت آن شد که [illegible] خرابات باشیم

[illegible] پیر مغان [illegible] باشیم

من چه [illegible] نشینیم ز ارازل
بیا الهی بدر میخانه نشینیم باشیم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مجلس عشق بها دست و می ندر داده بود | پیچ عقل درین بزم حرامست امروز
پیش ازین حالت دل مستی و هشیاری بود | ازمی ساقی جان مست مدامست امروز
یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات | خام ریشی و حکایات تو خامست امروز
قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل | پیر که دار که غوغای عوامست امروز

وایضاً له

دلم در عشق ناپرواست امروز | ز جانانم در سرم سوداست امروز
گدایانرا ازین معنی خبر نیست | که سلطان جهان باماست امروز
ز انوار تجلی جمالش | جهان پرشور و پرغوغاست امروز
دوبی را ازمیان برداشت محبوب | دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار | که چون پروای ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را چه شد حال | که دم گشتست و ناپیداست امروز

وایضاً له

[illegible]

خطاب امدگان حیران مسکین	میان بحر غرق تا پیت امروز
در جانی و جان مهر تو دار زبست روز	ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز
در کوی تو بنشستیم زهی بخت و بلندی	با روی تو بنشستیم زهی طالع فیروز
یک غمزه زند جان جهانی برباید	جان را نتوان برد از آن ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست	صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
بنشین تو به اموز و خرد ره بر راست	با راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یک جام اگر از باده وحدت بکف آری	اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قایم بهمه حال و بهر وجه که باشد	سودای رخ و زلف تو دارد شب و روز

وایضاً له

با زلف و رخت چیست مدامیم شب و روز	ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن	شاهد بنما چهره و زان شمع برافروز

[illegible]

ما را ز ازل جام می عشق تو دادند
از باده پارینه بدان مستی امروز

ما خرقه ناموس بصد پاره دریدیم
زاهد تو برو خرقه تزویر و ریا دوز

امروز که مهمان منست آن دل و دلدار
ای چنگ دمی ساز کن ای عود دمی سوز

امید جنان نیست دلم را که خداوند
در پیش رخش چاک زنم خرقه پیروز

المنة لله که زمستان بسر آمد
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز

زاهد دهم توبه ز روی تو چگویم
از قول بد اندیش و حکایات بد آموز

عشقت بدل عاشق آشفته قایم
از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

وله ایضاً

فکند عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز
هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز

با وجود آنکه دریا جرعه جام منست
برلب دریای حسرت مانده ام لب خشکم هنوز

با خیال زلف و رویت هست و حیران
هیچ می پرسی که چون می آوری شبها بروز

پیرم علاج دل بیمار ندارم
خواهم که برون تو شم [illegible]
[illegible] بدن با غم او کار ندارم
[illegible] طاقت دوری رخ یار ندارم

وله ایضاً

بیست حاجت [illegible] بده ما
[illegible]

با عشق [illegible] پیدار
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

مصلحت بینست عقل و خانه پرداز است عشق
بس عجب افتاده است آن خرقه دوز این خرقه سوز

زود پیدا گشت و اغط خفت الله کنمش ست
گرچه داند عقل کان رعنائی اندر مور

عزت هر کس بقدر همت والای او ست
زاهدان را پایهٔ طوبی و ما را لعل و ز

عشق ورزیدن بدین قاسمی در ربع عشق
عاشقان را جا نزاید و اعظان را لا بحوز

وله ایضاً

چو مازبین جهانی چنین خویش نیاز
که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

دلم غریب هوای دیار تست بیا
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بگرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود
که جان بجانب کوی تو میکند پرواز

زچشم مست تو نیستم که مال صومعه را
درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقت در دلم لیکن
بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن
اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بکشیم از غم عشق تو بسوختیم چکنیم — جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

وله ایضاً

ما بیم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز — ای عشق چاره ساز جگر سوز جان گداز

تو در غنای مطلق و ما در فنای محض — جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز

گفتم که پیر بنازم بر آستان تو — گفتا که هرچه بازی می باز و کج مباز

آن یار ظاهرست در اعیان معرفت — در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

با ترس و بیم باش که عشقیست سنگین — امیدوار باش که وصلیست دلنواز

قومی ز شوق روی تو در لذت مدام — جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هر جهت — اما بشان زلف تو گشت این سخن دراز

از رنج گفت رنج ندارم بهیچ روی — گفتند سبز باشی و خوش بوی سرفراز

هرکس نیازمند کسی شد بصورتی — قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

هر کسی مست خرابست ز مینائی دگر — هر کرا جان و دلی هست ز جانانش برس

عشق ایمان حقیقت در ره عرفان — هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش برس

دل که از زلف پریشان دم آشفته زند — رو دار آشفتگی زلف پریشانش برس

هر که گوید که بتحقیق و بیقین انسانم — در میان سخن از جوهر انسانش برس

هر که گوید که بدان یار شناسا شده‌ام — رو بدو آر و از و شیوهٔ عرفانش برس

عید و نوروز جهان جمله طفیل ره تست — هر که دم میزند از عید ز قربانش برس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز — صورت حال دل از دیدهٔ گریانش برس

حرف الشین

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس — سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس

دلا که مست و خرابم ز جام و ساقی کو — حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس

کمال ذوق ز مستان بی دل و دین جوی — نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس

کمال از خون دل بنوشت فتوی
[illegible]

در آن زمان که بر بند از جمال نقاب / بیا و از دل ما لذت تماشا پرس
علاج علت دل را ز ارغوان بشنو / دوای درد کشان را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین / ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس
طریق عشق و مودت ز جان قاسم جوی / نشان در ثمین از درون دریا پرس

واقف

از ما حکایت می بر مغانه پرس / از زاهدان حکایت تسبیح و [illegible] پرس
او را که جان ما همه مستی و عاشقیست / از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از باده نو مست خرابیم و بیخودیم / افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده ایم / از اهل کار قصه این کارخانه پرس
با هر که خر بود سخن از پایگاه گوی / مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم / مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

اپاید انکه بدان دیرینه معدوم
که کس پس باید او پی از تو باید
جواب آمد که نه والله اعلم

من ز جانان ز جان بگریخته ام
[illegible]

قاسم بجا همان سخن تا زبان مگوی | از زاهدان سخن پر تا زیانه برس

وله ایضاً

هست پیدا ذات عالم غیر ایشان نیست کس | زاهدا افسرده دل از دور میراند و بس

هر دلی در مظهری دیدست این انوار را | آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

سر وحدت را توان گفتن بر دیگران راه | در میان مجلس اگر نباشند خرمگس

دوست اندر مجلست و جان بجانان واصلست | من چگویم گر چه رو و یاد می دارد جرس

بشنوای مرغ عزیز آشنای شهر قدس | چون تو مرغ زیرکی چون افتادی در قفس

در میان خشک سال معرفت ماندی دریغ | همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس

گر تو مرد ره روی و ذوق عرفان دیده | در حقیقت فرد جانبازی و اشناسی عسس

هر کسی را از جهان در دل هوایی هست | این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

قاسمی چون روی در آیینه داری لاجرم | روی در آیینه داری و نگه داری نفس

وله ایضاً

تو شمع مجلسی در بزم جان باش — بیا می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من استغفر الله — خطا کردم که گفتم مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفر است — درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شدی چون زر و گرنی — میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور — سبک روحی کن اما بی گران باش
نه چون بحر منکو بد بجا آی — بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل بی نشانیست — در اول نیز قایم بی نشان باش

حرف الشين

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش — دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل باغی شد و با ما سر غارت دارد — وصل را گو که عنایت کن و [illegible]
مستدی را ز کرم جرعه تصدق فرما — منتهی رانده این جرعه و لی خمارش

156

آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود را بشناخت | گر همه بر جز خست منه مقدار نشیمن
دلم چشمهٔ زنبعین کمان ابروی نیست | در چنین حال مکر هم تو کنی تیمارش
یا رب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست | آخور د چون همه کس مرغ نشد منقارش
قایم از جان حقیقت خبری باز نیافت | هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

وله ایضاً

خواجه منشین به بین در سر و در دستارش | لطف فرما و زمانی ز کرم بازارش
بر سر کوی تو هر کس که رسید مست شود | گوی از عشق پسر شد در و دیوارش
پیش رویت ننماید ز خجالت خورشید | پر تو روی تو بر میشکند بازارش
ای دل ای دل تو بهر کس که رسی در ره عشق | چون در و معرفتی نیست علم بیدارش
هر مغی در ره حق دعوی اسلام کند | کنی باور از و تا ببرد زنارش
هر کرا نور یقین نیست عجب وده دلیست | عشق میگوید و من می‌شنوم گفتارش

وله ایضاً

گر سخن تند کند راه روی در ره عشق
عاشقانرا همه درد از تو و درمان از تو
قاسمی گفته مردم همگی روی بیاست

چون زمستان خرابیت مسلم دارد
هر که بیمار تو شد تو هم کنی تیمار بس
ره روا نیست که پاکیزه بود کردار بس

وایضاً له

دلی دارم ز سودایش پریشش
چه پیازم چاره کارم چه باشد
کی گر وصل جانان یا دارم
گروهی مال عادانند و پسند
تو تا زنهار ازان دونان نباشی
بکوی عاشقی بنشین و خوش باش
جهان زد آتش قاسم زبانه

دلم گرمست و جان گرمست ویرویش
که از هجران دلی دارم مشوش
ز خون دل شود رویم منقش
گهی در فکر ریش و گاه در فش
که ایشان جمله نادانند و ناخوش
بهر حالت که صافی بهتر از غش
که رسم بیخرد نشناخت غورش

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوش
قصه پیر بر از چند بود وین پیر بوش

عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده‌اند
همه مستند نه مدهوش ولیکن خاموش

صفت باده اگر زاهد ما بشناسد
همه با چنگ و دف آید بدر باده فروش

صوفی اگر از جام تو شوری دارد
سخن مردم خودبین نکند بر گوش

صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت
چون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش

گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی
آخر ای خواجه متاعی که نداری مفروش

باده‌ام دادی و دل بردی و جانم بردی
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

و ایضاً له

واردات عاشقی گر عشق می‌آید بگوش
عشق میگوید بگو و عقل می‌گوید خموش

در بیابان تمنا لاف مستی می‌زنند
عاقلان صاف پیما عاشقان دُرد نوش

تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان
راز پیر میستان نتوان دانست از بانگ سروش

از لطف لب یار [illegible] بوده‌ایم
از تشنگی جان بر لب [illegible] بوده‌ایم
در پیچ و خم زلف [illegible] بوده‌ایم
[illegible] بوده‌ایم
از [illegible] بوده‌ایم
[illegible] بوده‌ایم
از آتش [illegible] بوده‌ایم
صد بار [illegible] بوده‌ایم
از آتش [illegible] چشم [illegible] بوده‌ایم
از آن شب [illegible] رخ دوست [illegible] بوده‌ایم
[illegible] که بدولت [illegible] بوده‌ایم
از بند کمال [illegible] بوده‌ایم

از دوست گل [illegible] بگوییم چه گوییم
از لب شکر ناب بگوییم چه گوییم
از زلف کمند [illegible] و رخسار [illegible]
از دوش شب مهتاب بگوییم چه گوییم
[illegible] بروی تو [illegible]
[illegible] بگوییم چه گوییم
این غصه [illegible] اجناب بگوییم چه گوییم
[illegible] خوار بگوییم چه گوییم
[illegible] بگوییم چه گوییم

گر همی خواهی که پیر عاشقی پیدا شود | همچو ابری بانگ پیران همچو دریایی خروش
زاهد و واعظ کسی دیدم ز حرص جام می | خرقها کرده گرو در خانهای می‌فروش
زاهدی دیدم خراب افتاده کنجی را | پیر گمراه از طریقت پیر خود ابار
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت مانده‌اند | تا کی آرد حکم وحدت باده ما را بجوش

وله ایضاً

پهلوی خوابان غزل میخواند دوش | او بخود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جمله جانها یکیست | از حقیقت برگرفتم روی پوش
عاشقان در جام می بستند قند | از ملک آوازمی آید که نوش
پیالها شد راز میدار نگاه | دیگ مردان پیالها باید بجوش
در طلب جستی نشاید رفت راه | گر نه خضری چو اسکندر بکوش
خرقها را در گرو کردن سبیل | پهلوان باشند پیش رند باده نوش

قاسمی عرش خدا را حصر نیست	مثنوی هر جا بیابی بر عرش

حرف الفا

باده ام صافیست و مطرب صاف صاف	بابیه صاف همچنین کس در نیابد در مصاف
گفت مشاطه که زلفش را فهم چنین فرو	زلف او از پر دلی در تاب شد گفتا معاف
ما ازین غمها نمی نالیم ای جان و جهان	غم چو سیل لاابالی جان ما چون کوه قاف
هر که او صنعت بود اندر میان عاشقیا	خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف
یک سخن بشنو اگر در راه دین داری دلی	چون یکی باشد همه کس از چه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده	آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست	غرق خون دل شود این کوه سنگین با شکاف

حرف القاف

متنادی شد بیت یوم فراق	کیف احوال ایها العشاق

در دعا را گر دو آهی بنیست | که تو بس فارغی و ما مشتاق
دل ز تشویش ز دهنت وهم یافت | مدعی ریش میکند ز نفاق
عاشقان در وصال مستغرق | بهوس نی ولی باستحقاق
لذت عشق را نمی دانی | که نداری هیچ گونه مذاق
خبر چون شب گذشت و روز آمد | نور توحید میکند اشراق
قاسمی بهر عشق بی طلبی | در دل خود طلب نه در اوراق

وله ایضاً

بنادانان مگو بهر حقایق | که هر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت | بگوشش جان عذرا بهر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن | ز مستی گو بهر مستان عاشق
ولی باید که اندر راه مستی | ز صفوت دم زند چون صبح صادق

[illegible]

گر هشیار راهی نوش باده / ور مستی مکن بحث علایق
محنت عشقت درین ره کس ندارم / انیس خاطر و یار موافق
مگو با عاقلان اسرار قایم / خلایق رانده اند غیر خالق

وله ایضاً

رندیم و عاشقیم و جهان سوز و جامه چاک / با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
بی باک می رود دل ما در ره فنا / چون شوق غالبست چه اندیشه
جان نیست چیز نیست که چیزیست دلنوی / دل غرق بین که عشقیست خشمناک
صد لاله زار عشق ز خاکسترم دمید / تا سوختیم بر آتش سودای یار پاک
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی / بیرون کنم ز مهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بودند عقل و جان / زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک
قایم ببوی وصل تو زنده است در جهان / یا غایت الامانی یا منتهی فداک

[illegible]

واله

صاحب نظم و نکته دانیم [illegible]

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاک | چه بود حالت مجنون میت دامن چاک

خدای داند احوال جنبش موجودات | اله انت الهی و لا اله سواک

شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد | زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک

جهان مظاهر حسن خدات عز و جل | زهی پیش مرد خدا بین عارف چالاک

ولی بمظهر انسان که مظهر خاصست | قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک

میان ملک و ملک جوهری چو انسان نیست | هزار بار طلب کردم از سمک بسماک

کمال علت غائی است قاسمی انسان | اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

وله

بآرزوی تو در خاک میروم در خاک | بجست و جوی تو از خاک بر جهم چالاک

جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم | ندیده ام چو جمال تو از سمک بسماک

اگر دمی نظری جانب من اندازی | گذر کنم بتماشای ز انجم و افلاک

وله

[illegible]

بحال خود نظری کن که جان جانهایی
توی خلاصه تقدیر زبده لولاک

جنان لطیف و ظریفی که از لطافت حسن
قدم بکلبهٔ اخوان من نهی حاشاک

تو روح پاکی اگر حرص و از بگذاری
بجان پاک تو سوگند میخورم ز زناک

جهان پرست ز نور خدای عز و جل
ولیک دیدهٔ اعمی نمی کند ادراک

تو شاه عشقی اگر خویشتن نگه داری
که گفته اند که الله والی من والاک

بتا سمی نظری کن که نیک حیرانست
آن الارض و سمایی و لا اله سواک

حرف الکاف

نور ولایت توی شاه سلام علیک
شمع هدایت توی شاه سلام علیک

معدن احسان توی مظهر عرفان تویی
کاشف قرآن توی شاه سلام

جام مصفا توی شاه معلا تویی
مقصد اقصا توی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بنده روی تو ماه
خصم ترا رو سیاه شاه سلام علیک

حضرت حق زدود داغ ملک شهود | قامع کبر و جهود شاه سلام علیک
آیت محکم توئی اکرم و اعلم توئی | جام توئی جم توئی شاه سلام علیک
عید تو نوروز تو طالع فیروز تو | ماه دل افروز تو شاه سلام علیک
با همه انبیا آمده در خفا | ظاهر و با مصطفی شاه سلام علیک
گفت لحمی نبی گفت ترا ای ولی | سرور مردان علی شاه سلام علیک
درج در لافتی برج مه هل اتی | انت ولی الولا شاه سلام علیک
سرو ولایت توئی حسن و ملاحت توئی | غایت غایت توئی شاه سلام علیک
باب شبیر و شبر خیبر و ولا کبر | و شهدا اهل هنر شاه سلام علیک
حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی | خواجه قنبر توئی شاه سلام علیک
پشت و پناه امم در همه عالم علم | از همه رو محترم شاه سلام علیک
قاسم مسکین تو بر در و پردهٔ تو | بندهٔ کمترین تو شاه سلام علیک

[illegible]

ای زلف و رخت میگون ای دوست سلام علیک | وی شیوه تو موزون ای دوست سلام
کارم همه موزون شد روی دل ازان شو شد | بر روی تو مفتون شد ای دوست سلام
دریا همه هامون شد دلها همگی خون شد | جانها جانب گردون شد ای دوست
دل شاه و فریدون شد از کوه بها متون شد | در صفوت ذوالنون شد ای دوست
پیاغات جو میمون شد جان جانب مجنون شد | با باده گلگون شد ای دوست سلام
چون طبع تو موزون شد راه نوازان سون شد | پیاغات تو میمون شد ای دوست سلام
قاسم زچه موزون شد حال دل او چون شد | در عشق تو مجنون شد ای دوست

و ایضاً له

ز تو عجب مانده ام ای عشق شنگ | نوری و ناری یکه صلح و جنگ
از غم و فکر دو جهان فارغیست | عاشق دیوانه چه بیند ملنگ
عشق خدا پادشه راست گوست | عشق ندارد صفت ریو و رنگ

جرعه از جام محبت بنوش | باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد | لحد جهان را بکشد چون نهنگ
چونکه مرا زاهد و هشیار دید | بیا قی جان باده دهی بی درنگ
تا بچشم اگر هست نه کج مرد | از تو کسی تشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال | رو بنما ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب | مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده و دل افغان کنش | موسم هجران شد و آمد وصال
وصل تو را یاد دل من رسید | یافتم از هجر سبی گوشمال
گل بپس پرده ز نغمه غار نیست | بلبل ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته شغب را بمان | نوبت حالیست کمن قیل و قال

...بجو عثمان شعار او زحیاست
...قطب عالم امام دین و ...
...چهار قطب‌اند در خراسان
...ولین بایزید بسطامیست
...بیست حق بود آن گزیده نژاد
...بعد از آن پادشاه انصاری
...پس ابو القاسم آسمان صفا
...چارمین سعد حق و ملت و دین
...قاسمی بر وفای ایشان نیست
...صلوات خدا برین هر چار

چون علی شیر حق امام هداست
شاه دین شیخنا و مولانا
منبع لطف و معدن احسانست
در حقیقت علیم علامیست
نیست رفت از جهان کون و فساد
از ندیمان حضرت باری
در همه حالتی ولی و ولا
آفتاب جهان و صدق و یقین
تا ابد خاک پای آنست نیست
قاسم از عاشقان این هر چار

واگفتی که قول پیر تسلیم — بگو تا خود چه پیدا دیدی معیار
هزارش رحمت حق بر روان باد — که هیچ قول او در طور ابرار
چو حلوا هست نیکو چرب و شیرین — ولی جان پدر زنهار زنهار
ترا گر قوت هضمت ضعیفست — تناول کن ازو لیکن بمقدار
که گر زان لقمه تا که هیضه کردی — چو گندیدی بگندانی همه آزار
دلت بر کینه گردد دیده پر عیب — مشایخ را کنی یکسر جمله انکار
جهانرا پیر پیر کافر شماری — نماند رفق و از رحمت بیکبار
زبد نفسی کنی آزار و گویی — که نی منکر نیست این نیست آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی — به تحتهای بزرگان در نظر دار
شکر تنها مخور با گل درآمیز — که در ترکیب باشد نفع بسیار
تو بینی بیمار دل زین خستگی را — نه یک دارو که صد داروست دیگر بار

پیر درد و بوصلش چاره کن
منی اعلا که با همه اریج
نقش پیدا شود بزم و رزم
زانکه آن نفس عدم از عدم
تن چپسی طلب ز خود بیم
ای پسر تن پیش از خوابی
ور چه باشد قطره طبع انگشت
چون باش کس پیدا شود از خاک
گر تو خواهی که نیک نام شوی
دور باش از بدان که بد بدر
گر نقد انرا که نصیحت این بمین
وین سخن را که ... دانا بشنید
اصلاح و نیک ... رسته شنو
ور اپسند بدونا پذیرد ... اران بکدر
... ابدیت ...
علم است که بعون نشان با سبک
وان چو دوامین پی جوا هم
میل است پست نفس
این ... با ...

با هم جام صبوحی ازدرد بنوشیم
همه بی قصه زبان تا بنشینیم
بی ولهو و طرب و دردی کدام بینیم
بی‌هده از بنخ عیش دو بنشینیم
شعر زاور ... و عام بنشینیم
با و ملکاه و دو بی ازدو جکن
جند ازین دیگر بنشینیم
جند ازین کارها بی جام
تا کی ازین پرسش را
همه یکسان به سر بنشینیم ودام
سخن یکسان و دوییم

دلم را از تو دوری نیست ممکن | که جانی خواجه و خواجه تاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند | تو سر پوشیده در فکر معاشی
خبر از وحدت جانان نداری | که هر دم خاطر تو منجرایی
چو جامت میدهد دلدار بنوش | که کفر است اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده میدار | مگو از قصه لاحی و لاشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر | که تا در راه او شاکر بباشی

وله ایضاً

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری | ز حد گذشت بغایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهان تاب ظاهر است حبیب | حجاب آن به جهلست و غایت کوری
بیا بمجلس مستان بجو دگر پنهان | شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه برسی | هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

گوشه عزت و فراغت
بارگاه بی سر نامه کنیم

وله ایضاً

ولی جست بود و تن بکرامان
اوست آن کو جو ماه تخت و سوار
از نجف و زیری پدم اسلام
از چمن بی بکشت
بدم و دو پی ازین اسلام
واسعاد و بهار ازغم بگذشت

تو از لذت مستی و عاشقی چه خبر / که از حقیقت معنی این سخن دوری

اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه / ولی مقرب حق نیستی که ز دوری

ز حق نصیب نداری ولیک خوش حالی / که در میان خلایق بزهد مشهوری

شراب ناب محبت حیات جان بخشد / بوصف راست بیاید حدیث موفور

ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور / که هر دو را نبایدت مست و مستوری

وله ایضاً

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری / نه مخبری و نه مستخبری عجب دوری

ای دل ازین خرابه غفلت برون خرام / یقین بدان بحقیقت که نیست معمور

عدو بگفت بدریا که عاشق و مستی / مگو همیشه چرا در فغان و در شوری

تو طالب در مکنون و آن گهر با تست / چو در میان وصالی چرا پیست مهجوری

شراب و شاهد و شمع اندرون خانه نیست / از آن چه بهره بری باکری و باکوری

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

167

ما به سخن ز غیر نکو بی و نشنوی | همراه عشق باش که نور العیون شوی

وایضاً له

در خاکدان مباش که خار جهان شوی | در روح پیر کن که جهان در جهان شوی

در خاکدان دهر همان ای اسیر خاک | آن به بود که طایر عرش آشیان شوی

پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی | گر یکنفس مجاور دیر مغان شوی

در پی روی نفس و هوا بیش ازین مرو | از عشق و امان که زبان در زبان شوی

عشقیست نوبهار و خزان از فسرده‌گیست | نز بیم که نوبهار ندیده خزان شوی

دار الامان عاشق عشقیست بی خلاف | اندر امان شوی چو بدار الامان شوی

تا هستی تو هست نگیرند بر کنیت | گر زانکه جام آب می ارغوان شوی

بازای از هوا و هوسها که عاقبت | باز سپید صفهٔ صدر جهان شوی

پیری و ناتوانی و ضعفیست فاسعی | باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

وایضاً له

چه غمست اگر از غم جو بود در میانه نباشی | غم جاودانه باشد جو تو در میانه نباشی

ز فیض فضل جانان برسید بکام جان | اگر از میان کریزی و کر از کرانه باشی

اگر از غرور هستی نرهی بملک هستی | تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی

بسخن از پیر صفا کو ز صفات یار با کو | چه شدست چه بودت اخر که همه فسانه باشی

همه ذل و هستی تو ز چه بود هستی تو | چو ز خویشتن فرد کشتی بجهان یکانه

بعیبی نکو نظر کن تو ز خود بخود خبر کن | که تو هم خزینه دادی و تو هم خزانه باشی

بمیان دشت و صحرا اگر یار جوی دیدیم | چو بشهر باز جوییم بمیان خانه باشی

ز قبول خلق مستی ز هوای خود برستی | اگر این چنین بمانی صنم زمانه باشی

ناله قاسمی که مرغان همه ظلمند و عدوان | بچنین زمان همان به که در آشیانه باشی

وله ایضاً

زمانی یار شو کر یار باشی | اگر با ما نباشی با که باشی

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

255

در راه عشق وهم تکلف ز راست	محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان و سر بباز	تسلیم راه باش مکن فکر سرسری
ما بندهٔ تو ایم بهر جا که هست	ورشان نیست قاعدهٔ بنده پروری
باری ز روی لطف نظر کن بحال ما	ای آفتاب روی ترا ماه و مشتری

وایضاً له

ای آفتاب روی ترا ماه و مشتری	جانش مباد هر که کند از تو دلبری
ای جام اگر ز باده نداری تو جا بنشینی	من بر گشت نگیرم اگر کافر آزری
این راه عشق شیوه اینست و هست	مامور عشق گردی اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار	دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری
از هیبت بی نهایت و شیران درا	از بهر سخن مکو مگر این ره بسر بری
در پناه ظل تو ایمن نشست دل	ای عشق چاره بیار که بید سکندری

[illegible]

عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان	گر هرچه برتر آمد از آن نیز برتری

ولە ایضا

وصال یار بصد جان بخر اگر بخری	یقین که از غم هجران دوست جان نبری
به بانگ الله اکبر اگر شوی بیدار	که پیش دیدهٔ عشاق گنگ و کور و کری
بیا برای افاضت بیا برای کرم	که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری
ترا بیست لطف و کرامت با ولی اخی	ز لطف چارهٔ من بر که شاه چاره بری
نظر بروی تو داریم روز و شب دایم	بجان ما نظری کن که صاحب نظری
بپرم ز ملک دو عالم بنجز در گذرد	اگر بگوشهٔ چشمی بسوی من نگری
دلم ببردی و دینم نه مهر ماند نه کین	به پیش قاسم مسکین حریف حیله بری

وله ایضا

گر زانک نکو بید گدایی و فقیری	بهتر بود از بیند شاهی و امیری

اگر مستم بهر دو ابر چه باشم چو ببیا
ابر سان قطب کار ... ا میدم
با خنده باشد ای فلک افزون درد تو
بهر دو ماه ... دو ماه ... دیدم
عالی از خودم پیست زبانم ز زبان
کامروا ب روی بیا بدیدم
کرده‌ام نظر میخورم از دست بنیکان
چون تخم خجلت بنگاه چشیدم
خاطر ملول گشت و از نظار ان
تا لی بود بحضرت سلطان رسیدم

صفا که ملک شاه پیر از ... [illegible]
گفتا ... [illegible]
عشق صفت ... [illegible]
چون مرغ جان ... [illegible]

وله ایضا

... [illegible]

بگو بصوفی رسمی برقص و نعره زنان | که مست جام هوایی نه جام منصوری
هزار نغمه صوریست در جهان هردم | اگر نه مرده دلی پس چرا در گوری
طریق رسم رها کن بدانک ممکن نیست | که شاه باز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی از ان می که راحت جانست | بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی | پرت بلند که خود ناظری و منظوری
بگو ز قاسمی این یک سخن بواعظ شهر | که راه حق نتوان شد بوصف مزدوری

وله ایضا

من قبله بدل کردم تا کی بود این کوری | چوبان لغا گشتیم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دیدن یار گرامی را | آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری
ای بحر چنین بنما کن دلها ز تو شد ایمن | صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون گردی اینها ز جنون کردی | گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری

ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم | هم نای و هم نای طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه مستی تو گفتا ز چه می پرستی | از باده منصوری نی شیره انگوری
قایم همه دو تنها در وصلت آن یاری | در ماتم جاویدی گر غافل ازین سوری

وله ایضاً

ز حد گذشت حکایت ز قصه دوری | بشرح راست نیاید بیان مهجوری
بیار ساقی از آن باده که در جام مست | که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری | چو درد عشق نداری چه سود مستوری
بغیر عشق خدا هر که راه میجوید | کمال علت او از کریست یا کوری
بگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز | که ترک فرصت و قیمت طوق مشهوری
اگر تو جرعه از جام جان بدست آری | هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
شراب کهنه چو خوردی بگو زبیر قدیم | که نیک دور بود شان مست منثوری

صبا جنک مبارک اولسن جلبی سلام قلدی | پیلام ایله جان بردگی جلبی نزی انطمه
جلبی تو شاه جانی جلبی تو دلستانی | جلبی جسمی جانی جلبی نزی انطمه
جلبی تو شاه میری جلبی تو دستگیری | جلبی تو دلپذیری جلبی نزی انطمه
عاشق الدغم بلرسن جانمه جفا قلرسن | حال زارمی سورسن جلبی نزی انطمه
جلبی شه جهانی جلبی تو جان جانی | جلبی نه این و آنی جلبی نزی انطمه
ده یا قسن جانم سن بره توکس قائم سن | جلبی دلم جانم من جلبی نزی انطمه

بیت

قاسمی فدایت دل و جان طفیل را | بخدا بروی ماهت جلبی نزی انطمه

باغچه بیتم که باریدی قرل آلمه | باغچه اسی ایتیکه بوالمدن آلمه
کوکلک اکیدا او قلبی باردی قره کوز لو | یربیشی کردی قتمه ایتی مه المه

قابضگاله

اول یار عزیز ابله که جان یادینه در
مندن جماعت سوردی که شیخ ادینه در

بوکون ادینه در مسجد سار و بار دم کم
دیدم نجه سوره پیز کیم شیخ ادینه در

فی الرباعیات

پسند عیم از حضرت سلطان قدم
پستم کندان جنبان که آسوده شوم

یک جرعه شراب را که پیر تا بعدم
از قاعده وجود واز رسم عدم

وایضاً له

از هر طرفی چهره کشایی که منم
با این همه که گاه غلط می‌افتم

در هر صنفی جلوه کرایی که منم
تا دان دل بله رو نمایی که منم

وایضاً له

آنکس که زیار خود بریده است منم
آنکس که مراد دل ندیده است منم

وانکس که زهر غم چشیده است منم
وانکس که زدل بجان رسیده است منم

[illegible] دوانده کاروان [illegible]
[illegible] از نور جبین مه جبین [illegible]
[illegible] از نور میان [illegible]

وله

[illegible] در اصل بدیها واقف و
هیچ یکی از و هر اراییه
[illegible] بخجه شوان [illegible]
از کلاغ [illegible] بار نبینید
دون نوازی [illegible] نبود
در صبا [illegible] ذره چون خورشید

[illegible] بجان [illegible] واد
[illegible] شکست چون [illegible]
با [illegible] پیروز ندیده عدو
پیر [illegible] عدو از [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]

وایضاً له

[illegible] مسعود منسب [illegible]
[illegible] واین معنی [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[…]له ای مردم مکاره بر ابلیس | لعنه الله علیکم و علی ابلیس
چند در سیرت مردان خدا طعنه زنید | فانتم فی الادم ابلیس و انتم […]

وله ایضاً

[…]خری از جایگاهی کرد فریاد | که از عالم سلوک حق برافتاد
ز مردان خدا کس در جهان نیست | اگر بودست وقتی این زمان نیست
حدیث او خلاف عقل و دین است | مرامش داغ لعنت بر جبین است
خلاف دین گوای ناخوان مرد | که پیغمبر بچندین جا بیان کرد
که عالم خالی از مردان حق نیست | درین معنی کسی را بد تو دق نیست
خلاف رای او از عقل و دین نیست | که او گوید چنین گویی چنین نیست

وله

[…]نی دولت یار باشد | مطیع احمد مختار باشد

خداوندا فقیر و بینوا ایم / بلطف شاملت امیدواریم
موفق کن بحکمت جان ما را / نگه دار از خلل ایمان ما را

وایضاً له

مقتدای ملک امام بشیر / شاه انصار بان دین پرور
هم خدا خوان و هم خدا دان بود / شاه دین نور چشم اعیان بود
آنک ایوان ورای کیوان داشت / جیب جان پر ز نقد عرفان داشت
آن ملک فر و آن فلک تمکین / مسند او علای علیین
عرش کرسی و لیست و سینهٔ او / قاسمی بندهٔ کمینهٔ او

وایضاً له

آنک در صدق مثل صدیقست / منکرش کافرست و زندیقست
همچو صدیق صادقست و امین / همچو عمر عدیل و اهل یقین

[illegible] نکردی بجز خاکیی
بهنگام فرصت بگوی این قدر
از آن پس که فرصت بجا آورد [illegible]
که شمع شریعت همانا شنید
[illegible] فالی و ننگ [illegible]

[illegible] جهان انگه از خاک [illegible]
[illegible] زمین سوی چرخ و [illegible]
ز لطفی بود در بیابان [illegible]
[illegible] جمله را [illegible]
[illegible] از راه [illegible]

ز محمود با عنصری [illegible]
[illegible] و محمود [illegible] همین [illegible]
[illegible] بنده [illegible] عنصری
ز محمود و غازی [illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible]

168

بجان میستان کین سخن زمن بستان	غلام شاه عرب شو اگرچه طغفوری
بتا سمی و سه جام از کرم عطا فرما	شراب ناب الهی ز جام منصوری

و له

شب عیدست و ما عاشق چگونه قصه دوری	بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
تو خدمت میکنی حق را برای جنت الماوی	برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری
ز حق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی	نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری
کسی کو در جهان نبود اگر باشد نهان نبود	چنین سرمست و هشیاری چنین مستی و مستوری
ز بیم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد	بیا ای ساقی باقی بیاران جام منصوری
خطابش را نمی دانی جوابش را نمی بینی	بدین خوبی و پیدایی عجب دوری عجب کوری
اگر چون قاسمی گردی فنا معقول جانانی	وگرنه همچو محرومان ز بیت این سخن دوری

و له

ببهرت شود عاشقی و مستوری | بوصل راه نیابی بوصف مزدوری
اگرچه قبلهٔ شهری ازین حدیث ملاف | که این سخن ز تو دورست و زین سخن دوری
بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال | اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری
چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست | ولیکن دیده عظیمست علت کوری
رسید نعمت و عشرت رسید دولت و ناز | که می خورند عزیزان ولی بدستوری
در آب توبه جناب تو آشنایی ده | بجان دوست که آشفته ام ز مهجوری
بیار ساقی جامی که قاسمی تشنه است | شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

وله ایضاً

ای عشق دلنواز که شاه مظفری | دل را نگاه دار که سلطان کشوری
گر گویمت که مرشد راهی عجب مدار | ما راه میرویم و درین ره تو رهبری
جانرا بکف نهاده و خوش لاف زنان | این راه میرویم بوصف قلندری

...ی دوست با حرج همی باید در دل — این قصه به از مملکت میر و وزیری

...شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها — گنجد ز دو جهان در صد دکنت وکیری

...از شاه بپرسند قیامت که جوانی — چون قصه عبانیست بگوید که فقیری

...دینی همگی غصه و فتنیست و ملامت — جهدی بکن ای دوست که در غصه نمیری

...ر زانک نداری بجهان جائی و مالی — تیره مشو ای یار که خورشید منیری

...ر فضل خدا همره جان تو نباشد — پیوست نگنجد فضل معانات جریری

...یارب بدل عاشق بیچاره نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری

همواره دل قاسم بیچاره اسیرست — پیری و فقیری و غریبی و اسیری

وله ایضاً

...را از پرتو روی تو هر لمعیست دیداری — را از لمعه روی تو هر لحظیست انواری

...ر مقبول درگاهم امیرم خسروم شاهم — وگرنه در میان جان به بینی عقد زناری

میان زاهدان رفتم عجب اوقات دل قومی / میان عاشقان دیدم عجایب گرم بازاری
ببازار جهان رفتم دل و جان را حرج کردم / بحمد الله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
یکی را عشق ورزیدن یکی از عشق رسیدن / نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری
همه مشغول در دنیی همه کس غافل از مولی / که اندر شهر و در کوچه نمی بینیم هشیاری
یکی از صوفیان رسم و عبادت پیش اهل دل / زمرد نیست چون مینا به پیش قاسمی رنگی

وله ایضاً

ای دوست بیا برگو تا عزم کجا داری / پر مست و خرامانی یکبر بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست / که راه صفا گیری گه تیغ جفا داری
گه روی کنی در رو گه پای زنی که هو / این مسئله را برگو در هوی چها داری
ای خواجه تو زنخروی صاحب نیک اختر / یکبار بپروا فقیران گر بپر ما داری
هر چه از من و ما باشد از جنس فنا باشد / فانی نشود هرگز این عشق و هوا داری

چو زلف ماهرخان باهمه پریشانی [illegible]
میان عاقل و عاشق [illegible]
که هجران دل [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای مایهٔ بی‌سروری وی چاره مهجوری | خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری
هر لحظه کند الغا با ابر دل دریا | از ما شده پیدا هم روی بما داری
یکدار حکایتها مجنون شو و ناپروا | کار تو شود زیبا گر رو بفنا داری
همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان | گر قصد سمک کردی گر رو بسما داری
یکدر ز تصرفها تا چند تکلفها | یکدار ره سودا گر رو بصفا داری
من قاسم حیرانم بی سر و سامانم | در آتش هجرانم آخر تو روا داری

و له ایضاً

روی دل را بسوی جانان داری | وین حکایت ز جان نهان داری
هان مقلد مباش در ره عشق | گر عیان در پی عیان داری
هله ای روح از هوا و هوس | گر رهی شان بانشان داری
اندرین ره که شیر مردانند | روبهی گر تو فکر جان داری

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

جون خود نداشت ثروت پیری از زمانه
وانم کرمی بنوا بود دارا به میخورد
وار بر نیست این نیم شاهانه میخورد
وانم کو نکی دو پیر و مکیس نیست
فال این جناب عنقا باد میخورد
آنکه ملازم او با یحیی و سلمان
اکنون نیم حرمت پیر باده میخورد

دل ز مستان راه بر بکنی
پیخن عقل ظاهری مشنو
قاسمی شاد مان و خرم باش

اگر از باده سپر گران داری
اگر از عشق تر جان داری
یاد ما در میان جان آری

وله ایضا

درمانده ام از غم جدایی — ای عشق گره کش کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان — پیش ای که تیک آشنایی
دل غرقه بحر نیست جاوید — ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه در و دمی فرستم — ان دم که پرو دمی پیدایی
در موت و حیات چاره سازی — در کعبه و دیر ره نمایی
در هر دو جهان بجود فردی — در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز بیر وجود بر خاست — از جود تو میکند گدایی

وله ایضا

ز مسیحی عشق او دو باره نیست

شوخ شو ...
ده کیده و وقت خود ...
دمی پیش ...

وله ایضا

...

١٦١

در دل هوس روی نگاری دارم	در سر ز می عشق خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز	آشفته دلی و روزگاری دارم

وله ایضاً

هر چند ترا از اهل ایمان دارم	در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان	من کافرم ار ترا مسلمان دارم

وله ایضاً

گر کافر و مومنم که بر دین توام	گر نیک و بدم بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم خطبهٔ تمکین توام	گر فاتحه‌ام طفیل آمین توام

وله ایضاً

من بندهٔ شیوه‌های شیرین توام	آشفتهٔ طره‌های مشکین توام
منعم که بکف تحفه کسی در ده تا	مسکین تو مسکین تو مسکین توم

بس عجب نبود که او وداع
متصل باشدت سلام
زانکه دنیا نیست و اهل دنیا
ای پسر پل کرده اند ارام

اخترت بربست باید ناکام
چون نیم انجام زین و ابراباط
این زمان زان نه صدور عظام
از عظام صدور باقی نیست
کی شود پیدا این زمان ایام

تا در پی مخزن معانی رفتیم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم
تا بر سر آب زندگانی رفتیم

وله ایضاً

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز مملکت تن خود بیزار
از مملکت تن بملک جانی رفتیم

وله ایضاً

هم جام جهان نمای عالم ماییم
هم آینه روشن که آدم ماییم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی
دانی بیقین که آدم این دم ماییم

وله ایضاً

ای دلبر و دلدار طلب کار توییم
وی منبع انوار طلب کار توییم
ای سالک اطوار طلب کار توییم
ای واقف اسرار طلب کار توییم

وله ایضاً

ای دل از از عبادت او برکناری
بر سر خود عیب بیابی
هر شب و روز عشق ابدا
بیت سرای بر سر عیب بیابی
گر بسیار بیابی بتو طمع

ای دل از دکان بیدادگران ...
بنشین و دوستان ... بر سر عیب بیابی

معشوقه بهر صفت که آید بظهور عاشق بهمان صفت موصوف گردد	از ظلمت محض تا چه از خالص نور بر دین ملوکست رعیت مأمور

و ایضاً له

تا یار مرا نمود از صد جا رو من خانهٔ دل را زده ام صد جا رو	بر خاک درش نهاده ام صد جا رو تا گشت مرا همین دولت جارو

و له

از فضل خدا چونکه رسیدم ببرای ای شادی دل نوبت خود از سر گیر	ای مطرب از این رسیدن من ببرای وی غم تو که کشته آخر ببرای

و ایضاً له

ای ساعد لطف شاه را روح تو باز با پیل چه نسبت که شاهان جهان	محبوب خدا طایر عالی پرواز بر خاک درت پیاده بر نطع نیاز

از لذت عاشقی چو پیرور نشوی | در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی | در نور شوی و عاقبت نور شوی

فی المراثی

میر مخدوم سپهر کرد و داعی فرمود | همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل ما از همه عالم بهوا بیت بر خواست | علم الله که زین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو کشته است هنیا لک باد | آب حیوان که سکندر طلبش می‌فرمود
من چگویم که چه شد فوت زمن وا اسفا | سالک راه خدا پاک در گاه شهود
رفت ازین دیر فنا جانب محبوب ازل | رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود
یا الهی بکرم حافظ جانش می باش | میر مخدوم که شد صاحب هر موعود
هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد | آفتابی شود از طالع بخت مسعود
یا رمرد آن خدا باش که لذت بینی | همه جا جام مروق همه جا ناله عود

چون قلم از ازل چنین رقم نیست

وله ایضا

جهان از نیک و بد بس نیست تنها

گر شاه زمانه و گر دستوری	گر بار جهان شکار اگر عصفوری
گر پیر طریقتی و گر مستوری	تا راه بخود نبرده معذوری

وله ایضا

ای عور شده ز کسوت بیچونی	بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بی چونی	در هر صفتی که هستی موزونی

وله ایضا

بالله قرة عینی و انت فی حلمی	فزاد بهجة قلبی و زال لی المی
رأیت غرة وجه العزیز قلت سلام	فقال لی و علیک السلام یا ابن عمی

وله ایضا

اشتیاقم بملاقات تو چندانک مپرس	احتیاجم بمراعات تو چندانک مپرس
دارم امید عنایات تو چندانک مپرس	شادم از ذوق مناجات تو چندانک مپرس

وارباب فضل اند نه پاره پوس
از فرض آفتاب اند خوان جاهلان
مه زر نیم و واندر ز پیر پوس
تشنه وجود دوست گر ارباب فضل را
ملک دم از حکایت گردون [illegible] پوس
با عقل کار دیده خلوت [illegible]

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس
ور دست خودی تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیایی که مپرس

وله ایضاً

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانچه در خواهی یافت
این نکته بروزگار در خواهی یافت

وله ایضاً

گر جان گویم عاشق بنشین شماست
گر دل گویم بنده مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست
گر کافر و مومن است بر دین شماست

وله ایضاً

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست
پیر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشاء عشق تو در آب و گل ماست
سر نامه نامها بنام دل ماست

والیت پیمال خورده بدستان گشاده دست
او بر مثال ریسم و اما جوابکو [illegible]
دانا فرو دار درین سر گرفته خصمی
[illegible] جوم و رخ در طلس نبه در جو

[illegible] از برای [illegible] ارباب جهل نیست
[illegible] از جاج [illegible]
کاو [illegible] فلک [illegible] ز بهر زنیست
بر پای یار [illegible] بسود دیده [illegible]
تاج از پی شرف [illegible]
ادوار [illegible] علایق دنیا [illegible] جوهر [illegible] جلال [illegible]
[illegible] اقلال [illegible]
عالم [illegible]

من بندهٔ روی توام ای باده پرست
ور نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک هی هی هست

وله ایضا

عاشق که چو رند نبود خر گو نیست
صوفی که قلندر نبود موقوفیست
رندی که نه پارسا بود نامردیست
زاهد که نه شاهدیش باشد بوقیست

وله ایضا

گفتم بنزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که بجست
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

وله ایضا

هر چند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم
چون غم بسلامتیست دیگر غم نیست

یک لحظه دلم جدا ز پیر شیاری نیست	با هشیاران مرا سر یاری نیست
باریست مرا که پیل مستش نکشد	وان بار بجز عنایت باری نیست

وله ایضاً

دل عاشق چشم مست ترکانه تست	تو شمعی و عالم همه پروانه تست
جان و دل ما عاشق و دیوانه تست	تو خانه دل شدی و دل خانه تست

وله ایضاً

ما از عنایتش جمیلست جمال	عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم وز ما هر نعمی	صد گونه تحیتست بر اهل کمال

وله ایضاً

پیر رشته اختیار از دست مده	یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود زمام کن فکان هستی نیست	بی فایده روزگار از دست مده

وله ایضاً

ر چند که در مرتبه ما مورانیم — بس ظاهر و پیداست که ما میرانیم
ب لحظه گدائیم و گه سلطانیم — در حالت خویشتن عجب می‌مانیم

وله ایضاً

ر چند که در ملک خدا پستانیم — ما ملک جهان را چو پستانیم
ب پسر کوی یقین پیرانیم — ا پیر از ابد پسر ازل میدانیم

وله ایضاً

ر چند که در مرتبه ما مورانیم — انصاف توان داد که ما میرانیم
ی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم — مرکب پسر کوی فنا می‌رانیم

وله ایضاً

دیده چون سحاب من رحمت کن — بر سیلی بر سنگ تاب من رحمت کن
جان [illegible] خراب من رحمت کن — بر زاری و اضطراب من رحمت کن

زانکه از غم جاودان یابم
با جوانیش کی پیش خودم
گر چه وعده جمله و عان نیکو
جز با نفس هم پیش خودم

گفتمش تنگی این نومید چونم
وادی زن جوان نیکو خوایست

وله ایضاً

بلوح دلت بنشین [illegible]
از ایشان همین سخن الفاظ و معانی

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

وله ایضاً

گر دلبر ما شیوهٔ پیمان گیرد
نومید مشو از وی که در آخر کار
با عاشق خود هزار پیمان گیرد
هم عاقبت کار تو پایان گیرد

وله ایضاً

ای دل غم عشق ذوفنونت سازد
در واقعهٔ سحر زبونت سازد
ور هر چه کان بری فزونت سازد
آخر غم آن نگار خونت سازد

وله ایضاً

از بهر تو آمدم ببازار وجود
گر زانکه بنامدی باظهار وجود
ور تو میروم برابار وجود
باطل ماندی جملهٔ بازار وجود

وله ایضاً

او بسیار و سؤال ابن یمین است او را ور
اوست عطار و [illegible]
گر دنیا کردی او نبی شیرین [illegible]
حال بعهو و [illegible] بعد [illegible]
[illegible] نیز بود [illegible]
صدق و عوض چه مجاج [illegible]

وله ایضاً

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

١٦٥

چون باده بما داد علی رغم حسود	خوردیم اگر صاف و گر دردی بود
این باده ز بهر ماست چو ماکه خورد	چون رسم شرابخانه بهر ما بود

وله ایضاً

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد	جان خستهٔ لعل گوهر آگین تو شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد	صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

وله ایضاً

تنها که ز سودای تو پر کردانند	آشفته و شوریده و پی کردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند	حیرانانند و تا حی میرانند

وله ایضاً

ما علم ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی درسی ندادند
وز آینه [illegible] حالی گشت معلوم	که شیخ جمله را درسی ندادند

ان روز که این گنبد مینا بستند / وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم بود ز آتش نی شمع / نی رشته که عشق یار بر ما بستند

وایضا له

یک چند وا پیر خرد گفتم پند / هان تا نکنی بهر و رزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند / هجران بیرم تاخت جو کوه الوند

وایضا له

ای سرور ریاض آشنایی که تویی / وی شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که غلط بنقد رندی کنی / وا ماندهٔ کوی یار بیابی که تویی

وایضا له

از آتش عشق تو شدم شیدایی / ای روشنی دیده وای بینایی
هرجا نگرم جمال تو می بینم / ای دوبیت از آن سبب شدم هرجایی

تشنه نبی باش و از خضر مپرس
منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه از اشکبار پیدا شد
عذر بر گرد ز شکن پنهان

وایضا له

۴

۱۲۶

این یکی را حمد گو آنرا ثنا	زانک این هست چنین آن مستحق

وله ایضاً

یارب بحق لطفت کو جان عاشقان را	بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
گر جود بی دریغت بخشای بندگان را	با عصمتی در اول یا توبه در آخر

وله ایضاً

نصیب کرد پیت را دوست فتح سخنی	که در وفتح جهانی متوقف باشد
بکر نسبت را عادت دیرینه وگر	جز کنم در مد دگیر مضاعف باشد

وله ایضاً

اگر بگویم دگر نخواهد گفت	آنک بر وی به پیت در آن در
تا فوان فرنگ و روم و تتار	همه از قاپیجی پیشان تر

وله

هر که امید شب زوری
بید و بیج نقش بید
ای دل یکست و چون بیم
باشد که او پیش بر جلیلی
او دان بوده که در که و بیشه نشان علم
چو بدین بیر و باز بر بهشت
در علم با وقت بر دل
ورد و عذر او بر اصحاب نشست

وله ایضاً

وی را گفت دو پیش کرد
با فلان خواجه از بی دو بیکار
یکی چند نیست وازی ان
خلوتی بیج نیست
خلوتی بمجان که اندر وی
بیج مخلوق را با نشد بار
گفتم این خلوت از نوایی یافت
وقت تا نور و سی بکرمی ار

گاه با خود نشسته ام زبدی
گاه بر جا نشسته ز فکر خودی

من درویش زاری دل یار
مذنبی در هوای آن دلدار

بوده ام که ز خاست و که ز نشست
آه در سی و ماهی اندر شست

وایضا له

یک تسو و دو تسو و سه تسو
چند بود کم دو تسو باز گو

یک تسو باشد ولی ای خواجه تاش
هر چه خواهی باش با ما بد مباش

وایضا له

صدر ولایت که نقد شیخ صفی داشت
قرب نود سال بود در بر این راه

جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت
یا ملک الموت قد وصلت الی الله

حالت او را ملک چو دید عجب ماند
گفت که یا شیخ الف یرحمک الله

سوخته قاسمی ز فرقت خواجه
صبر کن اندر فراق صبر کی الله

زانکه صحبت خردمندان
هم گرامی بکی شدی روزی
بایدت کام طبع خواهی بود
ای بسا نیک جنس بی هنری

وایضا له

مالش دشمن اگر مطلوب تست
باید اول شدت دشمن مال
زانکه مشغول ز غفلت گشته
دشمن مال بود دشمن مال

وایضا له

این جهان را بهر وعده مپیچ
حیله بسیار و وبال بی کار نیست
اول واحد پس پیدا نیست
سال عمر وی از پس ایشان کند

مرا امید بیش ز بیش بیند
بنیاد ز شب نیک خواهی بس
ای ده هر دو جهان بس کشت
از خواهم سر کنند سر جدا
چون ولها بود سر کوه
بیاید بیش نیکی طشت

حکمت احمد شنو ز امت احمد — پر کهن دیده هر خواجه سنایی

وایضاً له

سید ما روان دین طیفور — آنکه در عصر خویشتن بد بود

در شریعت رسید رایی یافت — در حقیقت رسید ما گم کرد

راه گم گشت و راه رو هم گم — گم کند راه خویش اینجا مرد

وایضاً له

ز تقدیس مقدس چنین اقدسی — نبود و نبیند پیت هرگز کسی

علی رغم انف جهود و جحود — بوصف هدایت بمانی بسی

دین لباسی تو تعویت زر راه — چه باشد ازین خوبتر ملبسی

وایضاً له

شیخ محمد بن احمد جام — آن نهنگ محیط بحر اسلام

اسپها نیست پر مه و پروین	بوسپها نیست پر گل و نسرین
رحمت ایزدی بجانش باد	لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد	دشمن جمله اولیا باشد

وله ایضاً

در همه بابی سخن را داد داد	حجة الاسلام غزالی راد

وله ایضاً

کسانی که در عشق پرورده اند	در این ابیات طلب کرده اند
تو واقف نه این حکایت مگوی	بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راهی بحق برده اند	بحجه و با نصاف دل زنده اند

وله ایضاً

گر ببینی عارفی با طالبی	هر دو از روی حقیقت مشفق

بر و نیک بزرگان عالمی
بدیدم از همه عیبی بزیست
پیش او خاصی از عالمی
و حاصل از درستی گم کنیا یا م
نشیدم سخ در قطعه سالک
پیسا کماند بی کبر فضایل
و گفتا مشو یکباره مبتلا
لعل ابید طلب بعد ذلک
وله ایضاً
بکرا قطاعش چپا آید بیت
هر چه او گفت و کرد و با مقبول
او دی وجود او وجود ن و فضول
زبد و فضلش بهم و بیاد و
و ایک اقبال رسمای او
و دیا پیشگاه قبول
مختصر بیکعبه این عقل بعول
نا کند هر چه بکند رکه مقبل سیند هم مقبول
وله ایضاً

١

[illegible]

همچنانیست بر همه و بر دین | بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد | لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد | دشمن جمله اولیا باشد

وله ایضا

در همه بابی سخن را داد داد | حجة الاسلام غزالی راد

وله ایضا

کیمیایی که در عشق پرورده اند | [illegible] طلب کرده اند

تو واقف نه این حکایت مگوی | بچوگان عرفان توان برد گوی

عزیزان که راهی بحق برده اند | [illegible] و بانصاف دل زنده اند

وله ایضا

اگر ببینی عارفی یا طالبی | هر دو اندر روی حقیقت مشغول

[illegible] بعد ذلک [illegible]

هر که از طالع عشق [illegible]

[illegible] نعت و شکر [illegible] مقبول

[illegible] و جود و [illegible] فضول

[illegible] قبول

[illegible]